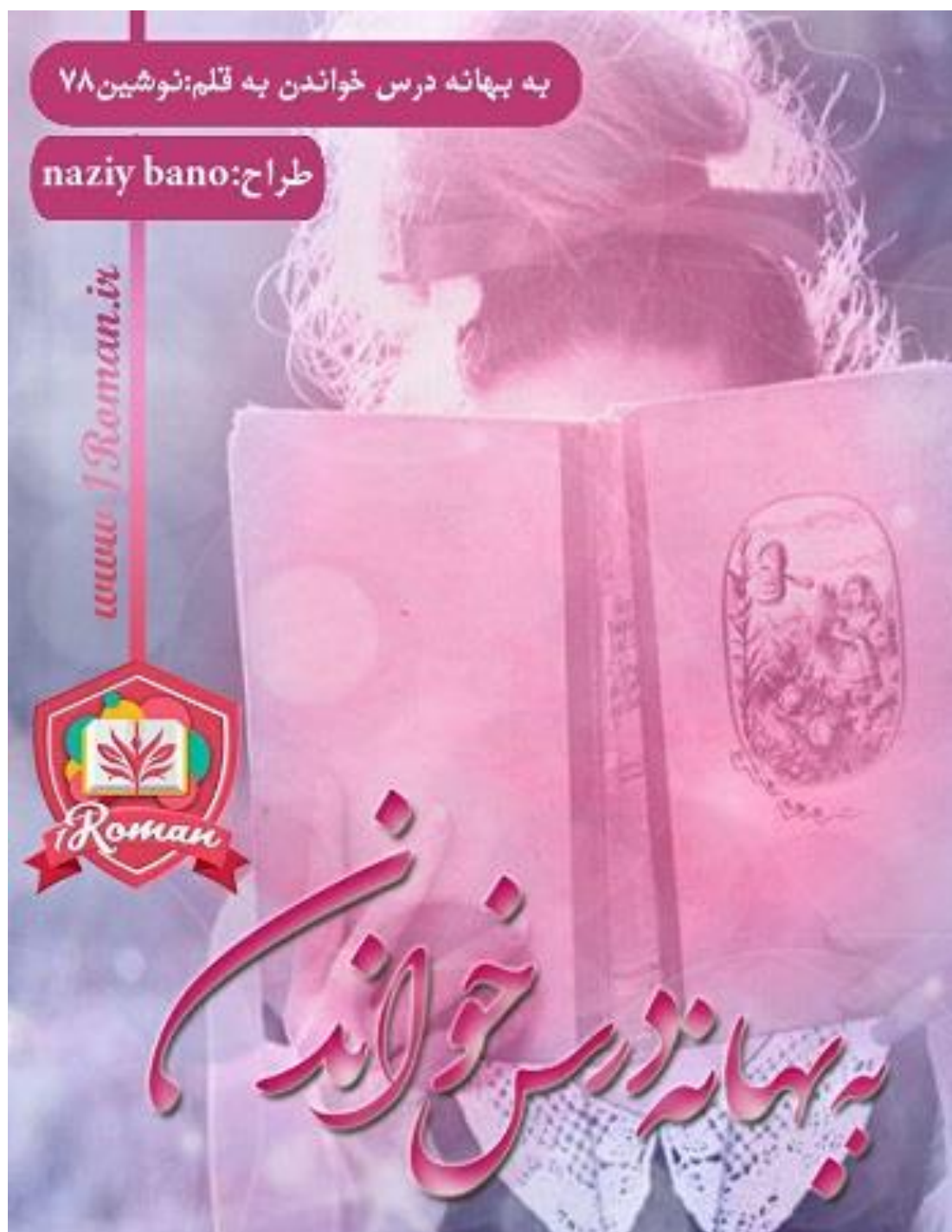


رمان به بهانه ي درس خواندن | نوشين 78





پیشنهاد می شود

دانلود رمان پایگاه ویژه جلد اول

دانلود رمان چشمانی به رنگ عشق

دانلود جلد دوم رمان نقاش مزاحم

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"منبع این رمان سایت یک رمان نمی باشد و منبع آن در سایت اشاره شده است"

گوشیمو از روی میز برداشتم و بی حوصله گفتم : بنال.....

_ چيو؟

_ چي چيو؟

_ اي بابا چيو بمالم؟

_ بيشعور تو چرا اينقدر منحرفي؟

_ چون دوست توام....

_ حالا کارتو بگو؟

_ چرا هايو شدي دوباره؟

_ بين تانيا اصلا حوصله ندارم يا کارتو بگو يا قطع کن....

_ باشه بابا گاز نگیر مي خواستم بگم بيا بریم کافي شاب رستوراني جايي

_ تاني حال ندارم بزار براي يه وقت ديگه..

_ نه نيار ديگه ميزنم لهت ميکنم بي هم هوا عوض ميکني هم براي من تعريف ميکني که چرا

هاپو شدي!!!

_ کلافه نگاهي به ساعت انداختم گفتم : تا دو ساعت ديگه آماده باش ميام دنبالت...

_ اكي جيگر فقط يه تيپي بزن که پسر کشون راه بندازيم جيگر...

_ باشه بابا حالم بهم خوردپ.

_ مواظب باش رو من نريزه با تا هاي جيگر

_ کوفت باي

دستامو رو به بالا گرفتم و گفتم : خدايا شکر ت هر چي گیر ما ميوفته عقب مونده....والا...

از رو تخت بلند شدم و به سمت حموم رفتم تازه وقتي شير اب رو باز کردم يادم افتاد از بابا اجازه

نگرفتم ولش بعدا اجازه ميگیرم..

يه يه ساعتی تو حموم اب بازي کردم و بعد از گربه شور کردنم از حموم اومدم بيرون....

اول از همه رفتم سراغ کمدم تا به قول تانيا پسر کشون راه بندازيمتا کمر رفته بودم

توکمد... ماشاالله کمد نيست که انباريه.....بالاخرهانتخاب کردم اخيش.....

مانتوي سبز خردلیم که دکمه هاي طلايي درشت داشت رو پوشيدم کفش كيف ورنی سفيدم رو

هم باهاج ست کردم شال سفيدم رو که رگه ابي از سبز توش وجود داشت رو هم سرم کردم

اوممممممممم.....ديگه چي بوداهان.....من که هنوز شلوار پا نکردم خاک تو گورم...شلوار



سفید چسبونم پوشیدم ایول چي شدم... خدا مادرمو بیاموزه که چي ساخت... که البته در این ساختن بابا هم نقش کم کاری نداشته...

خب تا دو ساعت نیم ساعت مونده تو این نیم ساعت یه خوده زیبایی هایم رو تجزیه تحلیل کنم....

میدونم دیگه برم دنبال این تانی گور به گور شده معلوم نیست کی بیاد....
خب یه خورده خودمو دید بزنم...

قدم 173 جزو بلند قد ها محسوب میشم همه میگن هیکلم خوب و جذابه و هر کاری که انجام میدم حتی حرف زدنم ناز داره.... ولی خب چیکار کنم درست نمیشه خیلیم سعی کردم ولی نشد که نشد.....

صورت تقریبا یعنی مایل به گرد دارم موهای قهوای رنگی دارم که البته رگه هایی از رنگ طلائی هم توش دیده میشه البته میشه گفت یه جورایی موهام دو رنگ....

ابروهایی کشیده و پهن دارم که تمیزش کردم چشمم به گفته فامیل . دوستانم و اشنایان جادو می کنه...

چشمهایی درشت و کشیده دارم که همین که کشیده اس حالت خماری رو در چشم ایجاد میکنه.... بینی رو به بالا و کوچولویی دارم.... و..... مهم ترین بخش صورتم البته از نظر خودم..... لب هام.....



لب هايي درشت و پهن كه انگار دور تا دورش خط لب كشيدم.... فقط كافيه يه كم لبام رو گاز بگيرم سرخ سرخ ميشه به قول تانيا ميگه لبات من كه زخم رو تحريك ميكنه چه برسه به مردا

خب بهتره ديگه برم دنبال تاني و گرنه موهام رو دونه دونه ميكنه....

اخ ديدي چي شد به بابا نگفتم مامانم كه به رحمت خدا رفته ولي بابا.....

جلدي از پله ها پریدم پايين و رفتم دم در اتاق بابا خب رميضا اروم باش ... يه نفس عميق و حالا.....

سريح پریدم تو اتاق كه باعث شد بابا كه در حال چرت زدن بود از صندلي پرت شه پايين.....

انقدر قيافش باحال بود كه همون جا زدم زير خنده ...وسط هاي خنده بودم كه با قيافه ي

غضبناك بابا روبه رو شدم....

اوه اوه ...توپشتم پره...

_رميضا اين چه رفتاريه بجاي اينكه بيابي به من كمك كني زدي زير خنده ...حالا خنديدن عيبي

نداره انگار بلند گو قورت داداي براي يه دخترزشته كه بلند بخنده....

ديدم اگه همين طور بخواد ادامه بده تانيا كشتتم براي همين چشما مو مظلوم كردم و

گفتم : ببخشيد بابا حق با شماست.

بابا كه ديد من کوتاه اومدم گفت : عيب نداره حالا دختر بابا با باباش چيكار داره كه اومده

احوالي از پدرش بگيره....

_راستش بابا جون قراره با تاني برم بيرون...

_ با چشمهاي جدي زل زد بهم و گفت : كجا؟

_ قراره بيرون يه دورې بزيم بعدا بريم رستوران

_ باشه برو ولي زياد دير نيا

_ با لحنې ذوق زده گفتم : مرسي بابايي راستي كي در مورد اون چيزي كه گفتي حرف ميزيم؟

_ فردا صبح... باشه خداف

داشتم از در ميرفتم بيرون كه بابا گفت : اينقدر ذهنتو درگير نكن برو بهت خوش بگذره و يه

چيزي يادت نرفتهوبه گونه اش اشاره كرد

لبخندي زدم و رفتم به سمتش و گونه اش رو بوسيدم

داخل پاركنگ شدم و به سمت مزدا 3 سفيد رنگم رفتم كه بابا براي ديپلم گرفتتم برام خريده

بود..... سوار شدم گاز دادم سمت خونه ي تاني اينا راستي نگفتم نسبتش با من چيه ...من كلا

يه عمو دارم كه تنها دختر عموم هم تانياست خاله هم دوتا دارم گيتي و كتايون كه اصفهان

زندگي مي كنى و ما كلا باهاشون رابطه نداريم ولي خاله گياي كه خواهر بزرگس يه پسر داره كه

دماغشو بگيري جونش درمياد و خاله كتايون هم دو تا دختر دو قلو داره كه كلاس اول دبيران

يه دايي هم دارم كه از خاله هام كوچيك تره ته تغاربه من خيلي دوستش دارم اسپانيا زندگي مي

كنه و هر سال عيد هم مياد ايران ولي چون با خواهراش رابطه ي خوبي نداره مياد خونه ما

اسمش هم كياوشه 30سالشه خيليم خوشگل خوشتپ خوش اخلاقو بابا كلا با خودش حال

ميكنم..

دم خونه ي تاني رسيدم و يه تك زدم كه بيد پايين..

سر پنج دقیقه اومد پایین اونم با چه تیپی.....مانتوی قرمز جیخ با کفش و کیف ستش
.....ساق مشکی براق و چسبون با شال مشکی ...جلوی موهاشو که خدادادی فر ریز بود رو از یه
طرف ریخته بود رو چشمشخدایی با اون کفش هاش نمی تونست راه بره....بالا خره بعد از
یک قرن سوار ماشین شد.....

یه نگاه با ناز بهم انداخت گفت : چطوری عشقم ؟

بیشعور گاو مگه میخوای بری عروسی این تیپ رو زدی اونم رنگ قرمزگردنشو تابي داد و
گفت : عزیزم دو نکته بهت میگم یک صفات خودتو به من نصبت نده و دو به تو چه و این
نکته ام اضافه میکنمیه دفعه با جیخ گفت : یابو سر ماشینتو تکون بده دیگه

_ هوووو چته افسار پاره کردی ارومم بگی انجام میدم....

_ حرف آدمیزاد حالت همیشه اخه....

_ خیلی بیشعوری!

_ تو بیشتر!!!

_ میدونیحرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ در سنگه...

_ خوبه خودت میدونی راه بیافت دیگه

_ ماشین رو روشن کردم و گفتم مگه داری به نوکر بابات دستور میدی؟

_ نه خدایی اون از تو خشگل تر بود...

_ یه چشم غره بهش رفتمو راه افتادم .. حالا کجا بریم ؟

_ بریم یه رستوران هم یه چیزی به بدن بزنیم هم هم در مورد این که چرا هاپویی حرف بزنیم...

– اكي بيبي

بلاخره تصميم گرفتيم بريم رستوران چون هم غذاهاش خوبه هم به قول تاني پاتوق پسرای مجردة...

ماشينو تو پارکينگ پارک کردم و رفتيم سمت وروديش درو باز کرديم ديدم همه ميخ تاني شدن البته به منم نگاه ميکردن ولي تانيا انقدر رنگ لباسش زايه بود که توجه همه بهش جلب شده بود....

تانيا بدون اين که به روي خودش بياره دستمو کشيد و برد طرف يه ميز که بغلمون دو تا پسر نشسته بودن....

حالا هي من بدبخت دستش ميکشم که اونجا نريم بشينيم ولي ماشاءالله منو عين پر دنبال خودش ميکشيد....

– يارو گاو گاوک نرو اونجا الان فکر مي کنن بخاطر اونا رفتيم.....

– چقدر حرف ميزني داريم بخاطر اونا ميريم ديگه

باشه بابا اقلا دستمو ول کن اينجوري خيلي زايه اس بابا

– بيا اينم دستت....

وقتي نشستيم تازه وقت شد به پسرا دقت کنم يکيشون بلوزش ليموبي رنگ بود دو تا دکمه

بالاشم باز گذاشته بود اخه يکي نيست به اين يارو بگه تو که از لاغري داري ميميري برا چي

دکمه هاتو باز گذاشتي نه هيکل درست حسابي داري نه دو تا تيکه عضله داري اخه ادم

چي بگه بر پدرو مادرت صلوات که اين جوروي اعصاب ادمو خط خطي مي کنيد اخي.... بچه



معلومه در معرض توفان قرار گرفته همه ي موهاش رو به سمت چپ داده بود....چشاشم که قهوه اي روشن بود لباسم نازک...دماغم گوشتي....خب اين که مالي نبود ميريم سراغ بعدي.... يه بلوز نوک مدادي پوشيده بود نه يکي نه دو تا ..سه تا از دکمه هاشو باز گذاشته بود واي..... عضله هاي شيش تیکش بهم چشمک ميزد خدا.....بازو هاش داشت تو بلوزه يا بلیزه ميترکيد لامصب چه هيکلي داشت کوفت دوست دخترش بشه....اصلا به ما چه نوش جونشما که بخيل نيستيم.....والا.....

توجه کرديد خوددرگيري دارم ولش بابا...کجا بودم اهان...يارو رو داشتتم توصيف ميکردم.... بيشرف همه چيش تکه...بغل موهاشو زده بود...ابرو هاشو هو چي دقت کردم بينم تمیز کرده يا نه چيزي متوجه نشدم...ولي نه انگار تمیز نکرده اصلا به من چه تمیز کرده يا نکرده منو سننه..

کثافت چشاش مشکي مشکي بود دماغشم کشيده و استخوني لباسم که عين خودم واي گوشتي بود

سرمو چرخوندم که با قيافه برزخي تانيا رو به رو شدم...

با نگاه بهش فهموندم که چته...با سرش به ميز پسرا اشاره کرد سرمو چرخوندم که با پوزخند چشم مشکيه رو به رو شدم...

کوفت مرگ نگاه داره حالا من يه نگاه به تو انداختم بايد پرو بشي ولي دوستش داشت لبخند ميزد يه چشم غره بهشون رفتم که فکر کنم تاثيرينداشت

گارسون اومد سفارش غذا بگيره من کباب برگ سفارش دادم تاني هم نگيني.....



بعد از اين كه گارسون رفت تاني گفت : چته نديد بديد ابرومو نو بردي يه پسره ديگه درسته

قورتش دادي هستشو تف كن افرين...

_ تانيا ميشه دهننو ببندي چقدر زر ميزني دوست داشتم تو چي ميگي؟

_ من؟ من چيزي نمي گم فقط ميگم چشاتو درويش كن!_

باشه بابا ولي يارو خاطرتو خيلي ميخواد!

_ كي؟

_ يه مرد خيكي...

_ باباته...

_ باباي من عموي توام ميشه ها..

_ راست ميگيا حالا خدايي كيو ميگي؟

_ ميز بغلي

با هيجان گفت هيكل خوشگله..

_ ننم مثل خودش با هيجان گفتم نه هيكل كوچيکه..

_ اكه هي ما شانز نداري اكه شانز داشتيم اسممون تخم مرغ شانسي بود ...ولي من كه

امشب زايه بازي در نيوردم

_ والا با اين رنگي كه تو پوشيدي زايه بودي بدتر شدي

ميخواست جوابمو بده كه غذارو آوردن.....

تا گارسون رفت تاني گفت : راستي امروز چرا اينقدر هاپو بودي؟



_ بابا نمی دونم تر مخ بابا مو گاز گرفته میگه ممکنه دیگه نتونی درستو ادامه بدی میگم چرا

میگه فردا در موردش حرف میزنیم

_ نه....

_اره...

_ پس هر وقت گفت دوباره قرار بذار بیایم همه ببینیم و تو برام تعریف کنی...

_اکی

من غدامو تموم کرده بودم اما تانیا همچنان در حال خوردن بود....

_ تانیا جان چند وقته غذا نخوردی مدیونی اگه گشنته بهم نگی!

بزور لقمه تو دهنشو قورت داد و گفت : خدا پدرو مادرتو بیامورزه تو رو دربایسی قرار گرفته بودم

نمی دونستم چطوری بهت بگم....بیزحمت بگو یه پرس کباب با برنج برام بیاره فقط کباباش

ابدار باشه قربون دستت....

منو میگی...همینجوری دهنم باز مونده بود....

_ تاتیا بسه چقدر کوفت میکنی ابرومونو بردی کاه مال خودت نیست کاهدون که برا خودته ح

_ از قدیم گفتن....مفت باشه کوفت باشه.

دیدم صدا خنده میاد...اه....همین مونده این دوتا بوزینه به ما بخندن....ایول حالا از نقط

ضعف تانی باید استفاده کرد..

_ تانیا خاک تو گورت میز بغلی داره به ما میخنده انقدر نخورده بازی در آوردی....

_ نه.....

_ نه و درد نه و کوفت پاشو ديگه..._

_ باشه بابا چقدر جوش ميزني کوفتمون کردي ...بعدم بلند شد

_ حالا خوبه کوفتت شد اگه کوفتت نمي شد ديگه بايد منو ميخوردې.

سويچو بهش دادمو گفتم : برو تا من حساب کنم بيايم

_اكي

رفتم طرف صندوق که متوجه شدم چشم مشکيه هم پشت سرمه و دوستش هم پشت سر تاني

رفت بيرون پس حدسم درست بود پسره از تاني خوشش اومده هي روزگار....

وقتي مرده قيمتو گفتم مخم گوزيد ...اه....

ولي به روي خودم نيوردمو دوتا تراول صدي دادم به مرده مرده هم گفتم چند لحظه صبر کنيد

تا برم پولتون رو خورد کنمبعدم بلند شد رفت..

يعني واقعا تو رستوران به اين بزرگي ايا پول خورد وجود ندارد؟ موجود نيست ...نمي دونم والا

_ ناگهان صداي ويز ويز مگسي به گوشم رسيد ...ا....چشم مشکيه بود ...حالا من گفتم صداي

ويز ويز خالي بستم چه صداي مردونه و گيرايي داشت لامصب....

_ خانوم ميشه عجله کنيد

_ همونجور که پشتم بهش بود گفتم نه نميشه

با اين که پشتم بهش بود اما ميشد فهميد که الان عين چي تعجب کردهاينا از صداش

معلومه

_ چرا همیشه..._

_ اقای محترم مثل این که ندیدید رفتن پولمو خورد کنم مشکل بینایی فکر نمی کنم داشته

باشید دارید؟_ در حالی که معلوم بود کاملاداره حرص میخوره گفت : اوه ببخشید متوجه

نشدم رفتن

_ ادبت تو حلقم..._

_ یه دفعه با صدایی عصبی گفت : بله؟

_ گفتم خواهش میکنم

_ اهان

زیر لب گفتم : اهان و کوفت ایش

بالاخره یارو اومد داشت دیگه اعصابم مگسی میشد....وارد پارکینگ شدم رفتم سمت ماشینم

که دیدم پسره هم اومد ماشاالله سرعت عمل....داشت میرفت طرف...نه.....یعنی این عروسم

مال این یاروئه....کوفتش بشه بچه سوسول....معلومه از این بچه مایه داراست گولاسه یا همون

گوساله...ماشینش بوگاتی زرد رنگ بود...هی خدا مردم چه ماشینایی دارن اونوقت ما....یجوری

میگم انگار ماشین ندارم...

ن سوار ماشین شدم که تانی گفت : چرا اینقدر دیر کردی

_ مرده رفت پول و خورد کنه

که یه دفعه با صدای جیخ لاستیکا پریدیم بالا....پسره الدنگ مثلا میخواست بگه اره ما هم

بلدیم به لاستیکی پسر نداشتم که بلدی...

تاني گفـت : يارو قاطيه ها....

_اره بابا هرچي گير ما ميوفته عقب مونده يه نمونش همين تو

_با جيغ گفـت من؟

_نه من..

_ولم صداشو آورد پايين و گفـت اره بابا تو که سر دسته عقب مونده هايي....

_به قول خودت چون همنشين توام

_بسـه ديگـه قيافت برام تکراري شد منو ببر خونتون...

چشامو گرد کردم و گفتم : حالا خوبه گفـتي قيافـم تکراري شد...ميخواي بيـاي خونمون چيکار؟

_به تو چه خونه عمومه

_ماشالله رو نيست سنگ پا قزوينهو به سمت خونه راه افتادم...ماشينو تو خونه پارک

کردم و وارد پذيرايي شديم...

تاني با صدای ارومي گفـت : اخي عموي بيچارم تک تنها رو مبل خوابش برده...هي

_نکنه انتظار داري کسي هم بغلش بخوابه ؟

اره مشکلي نداره

_بسـه ديگـه خفه شو...روي بابا پتو انداختمو به سمت اتاقم رفتيم...

تاني هنونجور که لباساشو در ميورد گفـت : رميـصا چشماي تو چه رنگيه ؟



چمامو باز کردم يا يا حب زمان يا امام زاده کامران اين ديگه كيه!!!!!!..... اين كه تانيه
خدا مرگت بده .. تو خوابم ول كن ما نيستچه دستشم دور كمرم حلقه كرده انگار
 عروسكشو بغل كردهتكونش ميدم و ميگم : تاني...تاني...تاني...

_ها ؟

_پاشو از روم خفه شدم

_نه مال خودمه

_چي مال خودته ؟

_من نمي زارم با كسي ازدواج كني...

_جانم ؟

_جانت گوارا

نه خدائي قاطي كرده خب بايد پرتش كنم اونور يك ...دو...سهبيصاف انقدرم سنگينه
خب دوباره... يك...دو...سهفكر نمي كردم اينقدر قدرت داشته باشم ولي داشتم

...همچين پرتش كردم كه از تخت پرت شد پايين

سريع رفتم نزديك لبه ي تخت كه بينم ضربه مغزي چيزي شده يا نهحالا اينورو نگاه

.....حالا اونورو نگاه....

خب شهر در امن امان است بريم بخوابيم ...راستي ساعت چند.....جان؟! چهار نيمه صبحه

...جلل خالقبريم زير پتو اخ چه گرمه تختم هي.....

@@@@@@@@@@@@@@



وای خدا مباحم چرا میخواره دستم اوردم تا دماغمو بخوارونم ای..... ایی این چیه چشمامو باز کردم دیدم تانیا داره بهم میخنده وای..... خدا با داد .. تانیا میکشمت ... داشتتم از اتاق میرفتم که بیرون بزمنش که داد زد بابات تو حاله ها ای کثافت فکر همه جاشم کرده نفله با پر دماغمو به خارش انداخته بعدم تو دست راستم تخم مرغ گذاشته بود که وقتی دستمو اوردم بالا تخم مرغ تو صورتم شکست...

همونجوری پریدم تو حموم بعد از این که هفت هشت بار خودمو کیسه کشیدم اومدم بیرون ... که با لبخند مسخره تانی رو به رو شدم

_ میشه اون نیشتمو ببندی؟

البروهاشو انداخت بالا و گفت : نه

_ خدایی خیلی بی شعوری این چه کاری بود کردی؟

_ پای راستشو رو پای چپش انداخت و گفت : این به اون در که منو از تخت پرت کردی پایین..

_ ا... فهمیدی

_ خدایی اسکول نیستی؟ منو از تختی که دو متر ارتفاع داره پرت کردی پایین بعد میخوای

نفهم؟

ای ناکس یعنی از کجا فهمیده؟ خدایی راست میگه اسکول نیستم...! نه.... فکر نکنم؟

_ پس چرا وقتی پرتت کردم بیدار نشدی؟

بیدار شدم ولی حس حالش نبود بلند شم....

همونطور که موهامو خشک می کردم گفتم : نهار میمونی؟

از جاش بلند شد و گفت : نه باید برم ..مامان گفت زود برم خونه میخواد مثل کوزت ازم کار

بکشه...ولی گفت میتونم شب بیام اینجا با هم بحرفیم....و غیره

_ اهان...بیای بحرفیم یا فضولی کنی؟

حالت حق جانبی گرفت گفت : عزیزم کلمات رو درست ادا کن چرا فقط نیمه خالی رو

میبینی؟این کار فضولی نیست کنجاویه بیش از حده...

_ بسه دیگه برو گم شو حالمو بهم زدیاداشو در اوردم : فضولی نه و کنجاووی

یه پس گردنی بهم زد که روح از تنم جدا شد و دوباره برگشت...

_ خدا لعنتت کنهدستت بشکنه.....ایشالله شوهرت کچل بشه.....حلوای شوهرتو بخوری

....سنگ قبرشو بشوری....خودت بمی....

یه دفعه جیخ زد : بسه دیگه سرمو خوردمی مثل پیرزنای هاف هافو هی زر بزنی...هی زر بزنی

...هی زر بزنی...

پریدم وسط حرفشو گفتم : هی زر بزنی رو سه بار گفتمی..

_ خودم بهتر میدونم چی گفتم خدافظ دیگه ازت بدم نیاد پیشم نیا عروسک بهون.....

همینطور که داشت اهنگ می خوند رفت بیرونخدایا همه مریضای اسلام رو شفا بده

بعد از این که لباسامو پوشیدم رفتم پایین تا صبحونه بخورم...بعد از این که صبحونه خوردم رفتم

دم در اتاق باباخدایا خودت به خیر بگذرون...در زدم ...ای که هی چرا درو باز نمی کنه

نکنه اون تو خبریه....خدا داندبا مشت کوبیدم به در که صدای بابا اومد بیا تو....

وارد اتاق شدم که دیدم بابا داره چشماشو میمالهاخی.....خوابیده بودنازی....



- _ بابایی ببخشید بیدارت کردم دیشب دیر خوابیدی؟
- _ اره خوابم نمی برد ... حالا تو چیکارم داری؟
- _ بابا..... پیر شدي فکر کنم الزایمر گرفتي خودت گفتي پیام در مورد درس با هم حرف بزنیم....
- با دست به پیشونیش زد و گفت : اهان .. بشین تا بگم...
- روی صندلی نزدیک میزش نشستمو گفتم بگین بابا دیگه....
- _ روزی که مهشبد مرد مامی مو میگه ها..... وصیتش این بود که از تو مراقبت کنم ندارم
- کمبودیو حس کنی تام سعیمو کردم ولی هنوز یه کار مونده ؟
- فکر کنم قیافم شبیه علامت سوال شده باشه : چه کاری؟
- سرشو آورد بالا و گفت: ازدواج تو....
- با جیخ : من....
- _ چته دختر .. چرا جیخ میزنی اره تو
- _ اون وقت چرا باید این کارو کنم..
- _ بین دخترم من دیگه سنم رفته بالا ممکنه امشب زنده باشم فردا صبح نه من دوست دارم تو
- عاقبت بخیر بشی
- _ کی گفته من با شوهر کردن عاقبت بخیر میشم؟
- _ پدرت کسی که بزرگت کرده...
- _ ولی من دوست ندارم ازدواج کنم دوست ندارم اقا بالا سر داشته باشم.
- _ اما تو باید ازدواج کنی



- _ شما نمي تونيد منو مجبور كنيد..
- _ ولي تو مجبوري اين كارو بكني حداقل براي اين كه حق دختري و بجا بياري...
- _ شما فرد خاصي رو در نظر داريد اين طور نيست؟
- _ اره پسر سراج ... ارش.....
- _ حالا چرا اون ؟
- _ چون اون از هر نظر كامله...
- _ من از اون خوشم نمياد
- _ چرا ؟
- _ چون خيلي احمقه ...شيرين ميزنه
- _ دختر اين چه حرفيه تو دوبار بيشتر نديديش اون وقت ميگي احمقه؟ در هر صورت بايد امشب آماده باشي چون ميان خواستگاري...
- _ شما بدون اين كه از من بپرسيد گفتيد بيان؟
- _ اره چون من موافقم توام بايد موافق باشي
- _ ولي اين نهايت خود خواهيه
- _ نه نيست من صلاح تورو ميخوام
- _ اما صلاح من تو ازدواج با اون احمق نيست
- بابا داد كشيد : كافيه برو تو اتاقت

میخواستم در رو باز کنم کنم که گفت : شب باید تو این مجلس شرکت کنی و آگه دلیل قانع

کننده ای داشتی میتونی این ازدواج رو بهم بزنی

در رو محکم بستم و رفتم تو اتاقم به در تکیه دادم و سر خوردم پایین اه... لعنتی پسره

کودن از چیه من خوشش اومده؟.... وا مگه چمه خوشگل نیستم که هستم خوش هیگل

نیستم که هستم خوش اخلاق نیستم که هستم..... آخه فکرکن من باین همه کمالات برم با

اون پسره ي دیلاق ازدواج کنم ... ای خدا....

آخه رو چه حسابی از من خاستگاری کرده ؟ نه. قیافه داره..... نه هیگل داره..... نه اخلاق

داره..... فقط یه قد داره اندازه درخت چنار پسره ی بور اوا خواهر با اون قیافش برای من

غیرتی میشه .. اه اه این سراج میشه دوست بابام که سه چهار ماه یکبار همدیگه

رومیبینیم..... تک بچس زرد انبو یا همون بوره..... درازه لاغره چشاش سبزه انگار دماغشو

کشیده بالا رفته تو چشاش هر دفعه هم میاد خونمون به جوراباش نگاه میکنه خجالتیه

.... دفعه پیش که خونه ما دعوت بودن تونیک قرمز پوشیده بودم بعد از این که شام خوردم رفتم

تو حیاط تا هوا بخورم اومده بغلم با من من میگه رمیصا خانوم؟

_ بله _ ببخشید اینو میگم ولی فکر نمی کنید این رنگ برای آقایون تحریک کنندس؟

_ حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم به نظر شما چه رنگ هایی آقایون رو تحریک نمیکنه؟

با دستمال کاغذی که دستش بود عرقشو خشک کرد و گفت .. مشکي طوسي خاکستري این

سه رنگ خیلی مناسب

_ ماشاله تجربتون هم زیاده شما مگه به غیر از جورابتون به جای دیگه هم توجه میکنید ؟

يه لحظه فکر کردم لبو جلوم واستادهيعني عين چي رنگ عوض کرده بود....

منم ديگه واستادمو رفتم رفتم تو خونه.....

پسره ي کودن ببو گلابييه فحش ديگه هم ميخواستم بدم چي بود؟ اهان منگول

در مورد درس يادم رفت ازش بپرسم....حالا اونو ولش بايد يه ايرادي رو اين خارش بزارم

.....خدارو شکر هزار تا ايراد داره

شب چي بپوشم؟

صبح که حموم بودم لازم نيست دوباره برمخب حالا وقت انتخاب لباسيه چيزي که

تحريكش کنهاه....اه

يه تونيك صورتي جيخ پوشيدم که استين سه ربع داشت بالاش ساده بود ولي پايينش چين

داشت و روي هر چين مرواريد هاي سفيد دوخته بودن....يه ساق کرم رنگ هم پام کردم

.....انگشت اشارمو گذاشتم تو دهنم خب ديگه چي مونده؟ اهان ارايش نکردم....نشستم رو

صندلي ميز توالتم ماشاالله هزار ماشاالله سفيد که بودم چيزي لازم نبود پشت چشم رو خط

چشم کلفت کشيدم و توي چشم هم مداد يه ماتيك صورتي پر رنگ هم زدمايول چي شدم

تا حالا تا اين حد ارايش نکرده بودم....اون پسره ي هزب الله ي نبايد از من خوشش بياد فکر کن

ریشاش طلاييه بعد کل صورتش پر ريشه مثلا فکر کن من با اين ازدواج کنم

در اتاقم زده شد ...بفرماييدکه ديدم طلا خانوم اومد تو

_ خانوم اقا گفتن ده دقيقه ديگه برين پايين.

_ مرسي طلا خانوم گفتين ميام

_ خواهش میکنم

بعدم رفت بیرون..... طلا خانوم رو خیلی دوست دارم از وقتی یادم میاد اون رو دیدم اونم خیلی منو دوست داره من نگفتم خودش بهم گفت .خانواده ای نداره تو سفر شمال بودم که ماشینشون به علت خواب الودگی شوهرش به کوه برخورد میکنه شوهر و دختر پنج ساله طلا خانوم میمیرن اما طلا خانوم زنده میمونه اما اونم دست پاهاش شکسته بود و تا چند وقت تو کما بود اما بعدش که خوب شد اومد پیش ما کار کرد اون موقع تازه یه ماهم بود و تازه مامانم مرده بود مامانم به علت مسمومیت حاملگی که داشت چون خیلی شدید بود بعد از این که دکترها منو از شکمش در آوردن مرد و اینم باید بگم که بابام بالاسر مامایم واستاده بود ...بابام خیلی مامانم رو دوست داشت همه از عشقشون تعریف می کنن حتی الان که بابا م منو میبینه اشک تو چشمش جمع میشهاخی....

خب بسه دیگه برم پایین

تا وارد سالن شدم پری خانوم مامان خارش رو میگم کل کشید....

بابا یکی به این حالی کنه نه به باره نه به دارهاوه اوهبجای این که من قرمز بشم خارش

قرمز شده

با همه سلام کردم و رفتم کنار بابا نشستمبابا مه داشت با سراج در مورد سیاست حرف میزد

این پری خانومم که بغل من هی میگفت عروس گلمقربونت برم ...عروس خوشگلمدیگه

دوست داشتم مبل رو گاز بزنمشازده هم که رو مبل نشسته بود به منظره زیبای جوراباش



نگاه میکرد... لا مصب جوراباش همه هم سفیده اقلا رنگی پا کن که چشات اذیت نشه... کت
شلوار سفیدم پوشیده بود کپی میت..

خدا رو شکر بابا نتونست مجبورم کنه چایی بیارم برای همین طلا خانوم چایی آورد

همین که سراج چایی رو برداشت خب بریم سر اصل مطلب اذر جان

_ صد دفعه گفتم فامیلی منو نصفه ن یا بگو اذر نیا یا کلا فامیلی منو نگو

_ باشه بابا چقدر سخت میگری خب اگه اجازه بدی این دو تا جوون با هم حرف بزنی

_ اجازه ما هم دست شماست بعد رو کرد به من گفت رمیصا جان اقا ارش رو تا اتقت راهنمایی

کن

_ بله پدر بلند شدم واستادم دیدم پسره هم بلند شد را افتادم اونم پشت سر من اومد وارد اتاق

شدیم خواستم در رو ببندم که گفت بزارید در باز باشه

بهش نگاه کردم و گفتم چرا ؟

_ همونجور که سرش پایین بود گفت این جور ی بهتره

با حالتی مسخره گفتم نترسید نمی خورمتون..

بعدم در رو بستم.... بهش گفتم : بفرمایید بشینید

رو تخت نست منم رو صندلی میز ارایشم نشستم

دیدم اگه بخوایم همین جور ی ادامه بدیم وقتمون تلف میشه برا همین من شروع کردم

_ نمی خواین چیزی بگین

_ شما بپرسید من پاسخ میدم

اوق بابا چقدر تو با ادبي..

_ خب شما رو چه حسابي من رو انتخاب كرديد؟

_ مادرم شما رو پسنديدن منم از سليقه ي مادرم چون اطمينان داشتم با خانواده اومديم

خدمتتون

_ بله اون وقت معيار هاي شما چيه؟

_ بنده بر اين عقیده ام که همسر زندگي من بايد سنگين باشه متانت داشته باشه مثلا اين رنگ

هايي که شما پوشيديد رو بعد از ازدواج حق نداري بپوشيد حق نداريد ادامه تحصيل بديد من

دوست دارم همسر زندگيم به من توجه کنه غدام راس ساعت حاضر باشه و اصلي ترين موضوع

اينه که شما بايد چادر سر کنيد

_ اهان اون وقت كي اين اطمينان رو به شما داده که من با شما ازدواج ميکنم ؟

_ خب... خب..... من ميدونم شما ازمن خوشتون مياد

بابا اين تا كجا رفته بذار حالشو بگيرم دلمشاد شه

خ مخوايد بدونيد معيار هاي من چيه ؟

_ بله بفرماييد

_ من بر اين عقیده ام که شوهرم نبايد خجالتي باشه و به جاي نگاه کردن به صورت همسرش به

جوراباش نگاه کنه من دوست ندارم شوهرم فقط از رنگ هاي سفيد و مشكي استفاده کنه ..من

دوست دارم درسم رو ادامه بدم و اگه ازدواج با شما مانع از تحصيلم بشه قبول نمي کنم...من

دوست ندارم چادر سر کنم و کسي که منو ميپسنده بايد همونجوري که اولين بار ديده



بپسنده.. و اصلي ترين موضوع اينه كه اقا ي محترم شما چرا اومديد خاستگاري مي گفتيد كلفت

مي خوايد طلا خانوم رو مي فرستادم خدمتتون

اقاي محترم من و شما به نتيجه نمي رسيم بهتره بريم پايين و جواب منفيمون رو اعلام كنيم

به بدبخت اجازه ندادم حرف بزنه و رفتم پايين

بابا تا من روديد گفت خب به نتيجه اي رسيديد؟

_ نه بابا جان من و اقا ارش به نتيجه اي نرسيديم با اجازه رفتم تو اتاقم

صداي بابا رو كه داشت با مهمونا خدافظي مي كرد رو شنيدم ...اوه...اوه...بايد خودمو آماده براي يه

دعوي حسابي تا سه ميشمارم در اتاق باز ميشه ...يك دو.....س.....

تق ...در باز شد ...يا امامزاده بيژن خودت بهم رحم كن

اومد جلوم وايستاد و گفت : اين چه كاري بود اين چه طرز برخورد با مهمون بود چرا با ارش اون

جوري حرف زدي ابروي منو جلو اونا بردي منو سكه ي يه پول كردي

_ خب بابا صبر كنيد نم حرف بزنم من دليل قانع كننده اي داشتم

_ چه دليلي؟

اون گفت نمي ذاره درس رو ادامه بدم بايد چادري بشم و خيلي كاراي ديگه به نظر شما اين

دليل قانع كننده اي نيست ؟

_ نه حالا كه ايم كارو كرديگه حق نداري به درست ادامه بدي

_ ا...بابا اين ادلانه نيست

_ چطور اين عادلانست كه تو جلوي اونا من سكه يه پول كردي؟



_ بابا اما سه ماه ديگه فوق ديپلمم رو ميگيرم اگه ول کنم تمام زحماتم به هدر ميرد

_ اون موقع که داشتی به خانواده سراج تو دلت ميخنديدي فکر اينجا ها رو ميکردي و در ضمن

به اولين خاستگاري که برات بيداد بايد ازدواج کني...

بعدم رفت بيرون

اي خدا نمي دونم بابا از چي اين زرد انبوه خوشش اومده ..حالا اينو کجاي دلم بزارم ميدونم بابا

به هرچي که بگه عمل ميکنه واي حالا به اولين خاستگاري که بيداد من پر؟

دانشگاه رو چيکار کنم؟

بايد با تاني در اين مورد مشورت کنم خدا رو شکر خودشم اينجا مهمون کرده لازم نيست بهش

بزنم

.....

دستشو کشيدم : بيا تو ديگه هي خود شيريني کن

_ به تو چه عمو خودمه ...با هيجان گفت : خاستگاري چي شد قبوله ؟

نه بابا چي چيو قبوله بشين تا تعريف کنمبعد از اين که همه ماجرا رو براش تعريف کردم

دهنش اندازه اب انبار باز مونده بود

_ خب حالا چيکار کنيم؟

تاني حالت متفکري به خودش گرفت و گفت : خب من چند تا پيشنهاده دارم

_ بگو



_ يك ... اين كه بيخيال درس بشي و ازدواج نكني... دو با اولين خاستگاري كه اومد ازدواج كني

...سه اين كه يه يارويي رو پيدا كني تا سه ماه باهات به عنوان نامزد صيغه بشه بعد از اين كه

فوقت رو گرفتي نخود نخود هر كه رود خانه ي خود

ايول مخت يه جا كار كرد حالا كجا نامزد قلابي گير بيارم ؟

_ تا دلت ميخواد پيدا ميشه فردا يه تيپ بزن بريم همون رستوراني كه اون دفعه رفتيم

_ باشه

واي چرا حس مي كنم تو ني لاي لاي خوابيدمچشامو باز كردم كه تاني رو ديدم ...ا

....پس اين بود منو تكون ميداد

_ چيه بابا اول صبحي نميذاري بخوابيم؟

_ اول صبح كجا بود ساعت يازدهه پاشو آماده شو از عمو اجازه گرفتم

پشتمو كردم بهش و گفتم : براي چي اجازه گرفتي....

يه دفعه منو برگردوند طرف خودش و گفت : ديوونه مگه نامزد قلابي نمي خواستي؟

يه دفعه از جا پریدم گفتم : پس چرا زود تر بيدارم نكردي؟

پاشو بابا دو ساعت وقت داريم اول برو گمشو تو حمومبعدم پرتم كرد طرف حموم..

از حموم بيرون اومدم ديدم لباسامو آماده كرده...يه مانتوي كرم رنگ کوتاه برام گذاشته بود با شال

م.....كيف كفش كرم رنگم رو هم بغلش گذاشته بود...

دستم رو گرفت و نشوند رو صندلي ميز ارايشم و شروع كرد به ميكاپ كردنم...بعد از ده دقيقه

ولم كرد ...اوف مردم ...تو اينه خودمو نگاه كردم ..نه خدا وكيلي خوب شده بودم ...توي چشم رو



سياه کرده بود ريمل به مژه هاي پر پشتم زده بود...روي گونه هاي برجستم رژ گونه زده بود...روي لبابم رژ کالباسي...

بعد از اين که از من مطمئن شد رفت تا به خودش برسه...تيپ سفيد مشکي زد يه خورده ارايش کرد و گفت بزن بريم پيش به سوي شکار نامزد....

سوار مزداشتيم که سريع يه سي دي از کيفش دراورد گذاشت تو سيستم

من : بزار بشينيم بعد اهنگ بزار

_ حالش به اينه که از اول راه اهنگ بزاريم

_ حالا چرا خودت سي دي اوردي من که داشتم

بابا اهنگاي تو براي عهد بوقه براي من دوهزارو سيزده بدم صداشو زياد کرد...

منم استارت زدم و راه افتادم سمت رستورانچه اهنگ باحاليه اين

اوني که من دوسش دارم دوسم نداره پري پري

يجورايي سر به سر دلم ميزاره پري پري

ميدونه من عاشقم و همش ميخوامش

ولي بازم داغ توي اين دلم ميزاره پري پري

ببين دوسم نداره پري پري اره دوسم نداره

دوسم نداره من دلم باهاشه اسير خنده هاشه

کاري کرده که دل لحظه به لحظه تو هواشه

دوسم نداره من دلم باهاشه اسير خنده هاشه

کاري کرده که دل لحظه به لحظه تو هواشه

دلَم گرفته از نا مهربونيش عمري نشستم پاي بد و خوبيش

اما دوسم نداره ولي خيلي مي خوامش

با يکي ديگس اما هنوز ميپامش

اون منو برده از ياد ميدونم هستيمو داده بر باد ميدونم

ماشين پارک کردم و گفتم : خب بریز پایین

_ وا مگه داري بار خالي ميکني؟

_ تاني به جون عزيز ترين کست که من باشم پياده شو امروز حال حوصله ندارم

_ چرا؟

از ماشين اومدم پايين گفتم : چون شوهر پيدا کردن مهم تر از بحث کردن با تو

اونم اومد پايين و گفت : ببين يارو رو هنوز ندیده و نشناخته چه شوهرم شوهرم ميکنه واي

بحال اين که ببينشو بشناسش

_ شوهر خودمه به تو چه

اجازه ندادم ديگه حرف بزنه رفتم به سمت در ورودي.....

وارد شدم داشتم با چشم دنبال يه جاي خالي ميگشتم که اه چقدر پسر اين جاست

.... تاني هم اومد بغلم و با سرش به سمت راست اشاره کرد.....

ا ... ايناهم که همينجان منظورم همون پسر چشم مشکيه همون لحظه يه نگاه بهم

انداخت لا مصب چشماش سگ داره يه پوزخند بهم زدو روشو کرد اونور

درک چیکار کنم چشات کور شه ایشالله.....رفتيم همون جايي که اون دفعه نشسته بوديم
نشستيم....

بعد از اين که سفارش غذا داديم من سرگرم ور رفتن با وسايل رو ميز شدم که ديدم يکي داره هي
ميگه : پيشت....پيشت پيشت....

سرمو اوردم بالا که ديدم تاني داره به ميز بغلي اشاره ميکنهمنظورش چيه ...ايول گرفتم
.....به تاني چشمک زدم که يعني اون شروع کنه...تاني با يه صدای نسبتا بلند گفت : خب
ميخوای چیکار کنی ؟

منم يه حالت ناراحتي به صدام دادم و گفتم : تاني بدبخت شدمحالا من به اون پسره جواب
رد دادم بابا بايد اون کارو بکنه.....مگه زوره من از اون پسره خوشم نمياد بابا هم گفته حالا که
اين کارو کردم ديگه نميذاره درسم رو ادامه بدم و با اولين خاستگاري که بياد بايد ازدواج کنم
.....تاني به نظرت چیکار کنم ؟

_ به نظر من بايد يه نامزد قلایي برات پيدا کنيم تا سه ماه باهاش صيغه کنی بعد از اين که
درست تموم شد پسره نامزدیو بهم بزنه و نخودنخود هرکه رود خانه ي خود
ولي کي گیر میاد ؟

_ گیر میاد من برات گیر میارم

همون موقع غذا رو آوردن.....

خدارو شکر تاني ايندفعه زود غذاشو تموم کرد و ديگه لازم نبود بهش بگمبعد از اين که پول
غذا رو حساب کردم رفتيم سمت در.....



وارد پارکینگ شدم که دیدم يکي داره ميگه : خانوم خانوم

برگشتم بينم با کيه! اين که با منه خب حالا ميريم تو جلد مغروري

_ بله ؟

با هن هن گفت : نمي دونم من پير شدم يا شما خيلي سريع ميريد واي.....

_ اقا کارتونو بگيد

_ بله الان ميگم يه نفس عميق کشيد و گفت : اون حرفايي که تو رستوران گفتيد واقعيت

داره؟

_ کدوم رو ميگيد؟

_ همون ازدواج درس و اين ديگه

_ گيرم که داشته باشه به شما چه

_ والا به من ربطي نداره ولي دوستم ميتونه به شما کمک کنه

_ خب براي چي ميخواه به من کمک کنه؟

_ شما برید تو ماشين بشينيد با خودش حرف بزويد.

با ترديد به تاني نگاه کردم که تاني با چشم بهم اشاره کرد برم به سمت ماشين رفتم

بيشعور بين چقدر مغروره که خودش نيومده دوستش رو فرستاده اه يادم رفت بگم اين يارو

همون چشم مشکيس اينيم که منو صدا کرد دوستش بود من فقط منتظرم اين پسره قبول

کنه بعد يه جوري حالشو بگيرم که به دست و پام بيفته

در رو باز کردم و جلو نشستم چقدر پروام من نه ... ولي بايد براي برخورد با اين پسره پرو باشم

اه چرا حرف نمي زنه اهان شروع کرد

نمي خوايد حرفي بزنيدي؟

_ شما به دوستتون گفتيد بياد منو صدا كنه پس شما منو كار داشتيدروي دوستتون تاكيد

كردم ولي اونم بروي خودش نيورد و گفت : اينجور كه تو رستوران گفتيد براي ادامه تحصيل به

مشكل بر خورديد من حاضرم حاضرم كمكتون كنم به شرطي كه شما هم به من كمك كنيد

_ چه كمكي ؟

_ من يه دوست دختر دارم يعني داشتم كه خبلي سيري شيه ميگه تا وقتي كه كسي رو به عنوان

نامزدت به من نشون ندي ول كنت نيستم براي همين به كسي نياز دارم كه بهم كمك كنه

_ از كجا ميتونم بهت اعتماد كنم؟؟

پوزخند زد و گفت : نترس اونقدرم نامرد نيستم بهت يه چك خالي ميدم اگه زدم زير قولم

هرچقدر خواستي توش بنويس

_ قبوله اما من هنوز در موردت چيزي نمي دونم؟

_ جانيار دانشور بيست و هشت ساله ..مدير عامل و صاحب كارخونه ي ابر سازي ماشين

كارخونمم تو كرج وضع مالييم به قول شما دخترا توپه ...چيز ديگه اي هم اگه هست ازم بپرس

بيشعور چقدر پولداره ...نه كه من نيستم ...نبايد ازش كم بيارم

_ شما نمي خواي خودتو معرفي كني يا بايد من ازت بپرسم ؟ با يه پوزخند مسخره اي كه کنار

لبش بود اينو پرسيد ...به درك نپرس



_اره منتظر بودم شما پیرسی رمیصا اذر نیا بیست ساله سه ماه مونده تا فوق دیپلمم رو بگیرم
 پدرم به قول شما پسرا خر پوله صاحب بزرگ ترین شرکت واردات صادرات تو کل ایرانه مادرم هم
 وقتی به دنیا اومدم به رحمت خدا رفت اگه چیز دیگه ای هم هست ازم پیرس
 ایول زدم تو برجکش دلم خنک شد
 _ببین خانوم کوچولو بهتره سعی نکنی با اعصابم بازی کنی چون منم بلدم حالا هم شمارتو بده
 منم شمارمو گفتم یه تک زد که شمارش افتاد رو گوشیم
 _زنگ میزنم باهات کارا رو هماهنگ می کنم حالا هم برو میلاد رو صدا کن
 _میلاد...میلاد کیه
 بیحوصله گفتم : همونی که اومد صدات کرد
 منم بدون این که خدافظی کنم اومدم بیرون و در رو محکم کوبیدم به هم
 رفتم سمت ماشینم دیدمبه بهتانی و پسره دارن دل میدن قلوه میگیرن کنارشونواستادم
 ماشالله اینقدر مشغولن که متوجه من نشدن زدم به تانیا که یه دفعه بلند گفتم : هان
 زیر لب گفتم هان و کوفت بعد رو به میلاد گفتم : دوستتون گفتم بهتون بگم برید...خدافظ
 دست تانی رو کشیدم که پسره گفتم : تانی منتظر زنگتم ..بعدم رفت
 تانی نشوندم تو ماشین با سرعت از اونجا دور شدم...
 _تانی شمارمو داری بهم زنگ بزن ...تو کی به این شماره دادی چرا دادی
 _اولا اقامون رو مسخره نکن دوما من ندادم و اون شماره داد سوما به تو چه تو که شوهر کنی من
 تنها میشم دلت میاد ؟

_باشه بابا اصلا به من چه

_بعله خوبه خدت میدونی راستی با پسره به نتیجه ای هم رسیدی؟

_اره قراره زنگ بزنه بهم کارا مونو هماهنگ کنیم

_اکی منو پس برسون خونه

_باش

تو اتاقم نشسته بودم و منتظره تلفن جانیاار بودماوهو چه خودمونی شدم جانیااریادم باشه

وقتی باهش نامزد شدم جانی صداش کنمجانی جان جان جان ...اوق قاطی کردم خب تا این

یارو زنگ بزنه یه خورده انرژي تخلیه کنم خوبه لب تابم نزدیکمه ...تو فایللا داشتی دنبال یه اهنگ

شاد میگشتمخب خباهان همین خوب

@امیر یگانه .حس@

هر جا میرم میبینمت..عادت کردم به همیشه بودن تو

اروم میشم وقتی پیشم..باشی فقط دلم خوشه به دیدن تو

کاش همینجوری بمونیم منو تو ..من عوض نمی شمو توام نشو

بیا با هم بمونیم فقط همین..من که جایی نمی رم توام نرو....

این حس قشنگ رو مدیون تو هستم ..تو با منی و من از عشق تومستم

دستاتو میگیرم مثل پر پرواز ..اون بالا تو ابرا تو پیش منی باز

اهان حالا کمر و میچرخونیم ریز ریزصدایی نیمااد ...نه فکر نکنم....ولش...

نمی تونم باور کنم تو با منی بهم بگو خوابم یا بیدار

میتروسم از دستم خسته بشی بهم بگی خدا نگهدار
 بی تو روزام دیگه رنگی نداره.. به دلت بگو که تنهام نذاره
 این فقط تویی تو دنیای منی. که واسم دلیل موندن میاره
 این حس قشنگ رو مدیون تو هستم .. تو با منیو من از عشق تو مستم
 دستاتو میگیرم مثل پر پرواز .. اون بالا تو ابرا تو پیش منی باز
 اخیش حال او مدم رفتم ... رفتم سمت میز توالتی که دیدم داره زنگ میخوره اسم شامپانزه رو
 دستکاپ روشن خاموش میشه .. شامپانزه کی بود؟..... اهان جانیار...
 سریع برداشتم که یه دفعه با صدای دادش پریدم بالا
 _ چرا جواب نمیدی ... میدونی چند دفعه زنگ زدم ..?
 _ اوووو بابا بیا منو بزنی نفهمیدم خب
 _ بین سرم خیلی شلوغه ادرس خونتون رو برام بفرست میام دنبالت بریم صحبت کنیم
 _ باشه

۱.۱. مردیکه بیشعور بدون این که خدافظی کنه قطع کرد گاوک
 همچین میگه سرم شلوغه انگار رئیس جمهوره والا رئیس جمهور هم اینقدر خودشو نمیگیره ا
 اس ام اس او مد باز کردم که نوشته بود ساعت هشت میام دنبالت ... خب بهتره برم آماده بشم

وای هنوز ادرس رو براش نفرستادم سریع گوشیمو برداشتم و ادرس خونمون رو براش
 فرستادم..... اخیش خدارو شکر سوژه ای گیر نیارم منو مسخره کنه...



رفتم طرف کمد لباسم خب چه رنگی بهم میاد؟ ابی؟ مشکی؟ طوسی؟ قرمز؟ زرد...! وف... همه رنگارو گفتم بهتره تیپ سفید مشکی بزنم...

مانتوی مشکی ام رو که تا زانوم بود رو برداشتم یه خورده بهش نگاه کردم... خوبه؟ اره خوبه...

همون رو تنم کردم شلوار لی مشکی لوله تفنگیم رو پام کردم... کیف کفش هم مشکی یه شال مشکی هم که رگه هایی سفید داشت رو هم ضبم کردم خیر سرم میخواستم تیپ سفید مشکی بزنم... ارایشمم فقط یه مداد ریمل و رژ صورتی کمرنگ

خب یه نگاه به ساعت انداختم... خب پنج دقیقه مونده به هشت..

داشتم از پله ها می رفتم پایین که یاد بابا افتادم..... از اون روزی که خارش رو رد کرده بودم باهام

سر سنگین بود به عبارتی دیگه اصلا باهام حرف نمی زد خدا رو شکر تو این دو هفته هم که

خاستگاری نیومده بود... دیروز صبح هم که بابا برای یه پروژ رفته بود شیراز... حالا جدا از این که

دلم براش تنگ شده ولی خوبیش اینه که نیست الان بهم گیر بده بگه داری کجا میری...

رفتم سمت اشپزخونه دیدم طلا مشغول تمیز کردن اونجاست

_ طلا جون؟

برگشت طرفم و گفت : جانم خانوم؟

_ من دارم میرم میخواستم بگم نگران نشید

_ چشم خانوم فقط اگه باباتون زنگ زد بگم کجا رفتید؟

_ اوممم بگید با تانی رفته بیرون

_ بله خانوم بهتون خوش بگذره

سری تکون دادم و رفتم از در بیرون

در خونه رو که باز کردم بوگاتی جانیار رو دیدم... خیلی خانوم و ارانه قدم به سمت ماشین

برداشتم و سوار شدم

رومو کردم طرفش و گفتم سلام

اونم سری تکون داد و راه افتاد بیشعور حداقل یه صدا ازت در بیاد که نمیگیری..

توراه بودیم که فهمیدم داره میره سمت رستوران نایب...

ای ناکس منتظره من ازش بپرسم کجا میریم ولی منم نمی پرسم تا جونت دراد

بالاخره رسیدیم جلوی رستوران پارک کرد و گفت پیاده شو...هه منتظر بودم تو بگی البته اینو به

خودش نگفتم

خودش پیاده شد وای چرا این اینقدر بیشعوره.... بیا در باز کن خب

منم پیاده شدم و کنارش قدم به سمت رستوران برداشتم.....

وارد رستوران شدیم گارسون اومد جلو و گفت : خوش اومدید بفرمایید

وما رو به سمت یه میز دونفره راهنمایی کرد...نشستم رو صندلی رو به روی جانیار....

جانیار کتش رو در آورد تازه وقت شد به لباساش نگاه کنم...یه بلیز مشکی که خط هایی از

طوسی توش داشت تنش کرده بود با یه شلوار جین مشکی با یه کت اسپرت طوسی.... بیصاب

چه خوش استیل و خوش تیپه...

دیگه نداشت فکر کنم و پرسید : چی میخوری؟

_ خوراک برگ

یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد... خب چیکار کنم برنج نمی خوام... حتما الان داره با خودش میگه میترسه هیکلش بهم خوره.. خب به درک چیکار کنم... والا... اونم یه نگاه به منو کرد و رو به گارسون کرد گفت : یه خوراک برگ با یه سلطانی با تموم مخلفات...

اونم منو رو گرفت و بعد از گفتن چشم رفت...

من : خب نقشه ای داری ؟

_اره...

_چی هست نقشت ؟

بهم نگاه کرد و گفت : من میام خاستگاریت با مادر و پدرم

_هان... خب بعد از این که نامزدی رو بهم زدیم می خوای بهشون چی بگی؟

_کی گفته با پدر مادرم میام

نگاه گیجی بهش انداختم و گفتم : خودت گفتی

_من گفتم پدر و مادرم نگفتم پدر مادر واقعیم...

_یعنی میخوای به کسایی پول بدی تا نقش پدر و مادرتو بازی کنن؟

_اگه ساکت باشی همرو برات توضیح میدم..

با زبون بی زبونی داره میگه خفه شو بی تربیت بی ادب.

اخم کردم و گفتم : بله بفرمایید

اونم گفت :

بابات چه موقع هایی خونس؟

_ فعلا که مسافرته اما پس فردا برمیگرده

_ خب بين نقشه اينطوري شروع ميشه که تو شماره پدرتو بهم ميدي و من بهش زنگ ميزنم و ميخوام از دخترت يعني تو خاستگاري کنم اونم ميپرسه که دختر من رو از کجا ميشناسي منم ميگم تو رو نزديک دانشگاه ديدم و ازت خوشم اومده و دنبالت راه افتادم و البته اين که تو از اين موضوع بي خبري و اگه پدرت قبول نکرد من بازم اصرار مي کنم که البته بعيد ميدونم پدرت قبول نکنه و پوزخندي زد

نقله بيشعور اصولا داره ميگه پدرت منتظر اينه که زود تر شوهرت بده انگار من ترشيدم ولي ترجيح دادم ساکت باشم چون اين يارو از کاه کوه ميسازه

ادامه داد : ميام خاستگاريت و ميگم تا سه ماه صيغه باشيم تا بتونيم همدیگه رو بهتر بشناسيم بعد سه ماه تو فوق ديپلمت رو گرفتي نامزدي رو بهم ميزنيم و ديگه هيچ ارتباطي با هم نداريم منم که شرايطم رو برات گفتم يه دوست دختر دارم يعني داشتم که به قول خودش خيلي دوسم داره و ميگه تا نامزدم رو نبينه ولم نمي کنه منم ميخوام تورو ببينه تا دست از سرم برداره _ چرا ميخواي اون تورو ول کنه؟

_ با اين که مجبور نيستم اين کارو بکنم ولي براي اين که کنجکاويت ارضا بشه ميگم ..دختر خالم تينا داره از فرانسه بر ميگرده اون قبل از اين که بره بهم قول داديم که بعد از اين که درسش تموم شد با هم ازدواج کنيم و من نمي خوام وقتي برگشت چيزي سد راهمون بشه و اينم بايد بگم که رابطه نبايد ادامه پيدا کنه و من تحت هر شرايطي بايد به تينا برسم ..فهميدي ديگه؟
_ اره ولي اسم دوست دختر به قول خودت قبلت چيه ؟

_ سيلوانا

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

روي تختم دراز كشيده بودم و به امشب فكر ميكردماون عاشق يكي ديگس اينطور كه حرفاش پيدا بود معلومه خيليم عاشقشه...خب باشه به من چه من كه نمي خوام باهاش ازدواج كنم ولي تپيش قيافش هيكلش خيلي خوشم مياد ولي اخلاش كپي برابر سگه البته چشاشم پاچه گيره لامصب چجوري بعد سه ماه ولش كنم؟شايد اصلا ولش نكنم چه ميدونم ولي هميشه ارزوم اين بوده كه شوهر ايندم همه چيش مثل جانيار باشه بهتره بگيرم بخوابم ارزو بر جوانان عيب نيست ...والا..

واي خدا چقدر استرس دارم ...امشب قرار بود كه جاني به بابا زنگ بزنه كه البته زده والان مشغول صحبت كردن باهمم ..حالا من چرا استرس دارم ؟خب معلومه ديگه الان بابا بعد از اين كه تلفنش تموم شه مياد تو اتاق و من پخ پخ.....

واي در اتاق رو زد ...خب رميضا اروم....نفس عميق ...تو ميتوني ..اره ميتونم من ميتونم.....اره خير سرم..با گفتن بياید تو بابا وارد شد....

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : سلام بابا جون كاري داريد؟

يه نگاه جدي بهم انداخت و گفت : بهتره آماده بشي براي فردا شب چون داره برات خاستگار مياد و نمي خوام جوابي جز بله بشنوم ...البته نظر من مهم نيست چون شما دوتا قول قراراتو نو با هم گذاشتيد ...بعدم صداي بسته شدن درهمين؟



اوووو پس به خیر گذشت من گفتم الان چقدر داد و بیداد میکنه ولی خیلی از دستم ناراحت شد عیب نداره نامزد کردن با کسی که قراره یه مدت کوتاه با هم باشیم بهتر از اینه که با کسی ازدواج کنم که اصلا نمی شناسمش و یه عمر مایه بد بختی من میشه...

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

خودمو تو اینه نگاه کردم چشم با کت دامن ابي رنگي که پوشیده بودم ست قشنگي رو درست کرده بود و رگه هاي ابي چشمهام بیشتر به چشم میومد ارایشم که فقط یه برق لب زده بودم ... چشمهام نگاه کردم تا اثری از افسردگی غم یا پژمردگی توش پیدا کنم پخ فکر کن یه درصد من افسردگی بگیرم درسته چند روزی هست دانشگاه نرفتم ولی این باعث نشده که من افسره بشم ... برعکس... خیلیم خوشحالم چون دارم این چند روزه استراحت می کنم....

وای صدای زنگ اومد ... خب بیاد چیکار کنم والا..... توجه کردید این کلمه تو دهنم افتاده چپ و راست هی میگم والا.. خل شده رفت

بهره برم پایین که دیگه این همه پله طلا رو نکشم بالا ... گاهی وقتا فکر می کنم چي میشه اگه طلا با بابا ازدواج کنه... خاک تو سرم بازم به سبب زمینی که یه مویرگ داره من اونم ندارم..

خب پیش به سوي اينده جديد ... همچین میگم اینده جدید انگار چه اتفاقي قراره بیوفته قراره یه چایي ببرمو جواب بله رو بدمو سه ماه صیغه یه نفر دیگه بشمو و اگه خدا بخواد یه اتفاقاتي بینمون بیفته و.... و کوفت واقعا خاک تو سر شما چرا تو سر من ... در اتاقم رو بستم و از پله ها رفتم پایین

@@

وارد پذيرايي شدم چشمم به چشم جاني افتاد لامصب چه خوشتيپ شده بود کتو شلوار نوک مدادي براقش چشم رو ميزد....وای يکي منو بگيره....

سلامي دادم و از همشون پاسخ شنيدم....ااااا...اين جانيار عجب جونوريه معلوم نيست اين پدر مادر قلابيشو از کجا گير آورده...مستقيم رفتم طرف اشپزخونه تا براشون چايي ببرم... بعد از اين که از ريختن چايي ها فارغ شدم.سيني رو برداشتم و وارد حال شدم منظورم از حال همون پذيراييه..

به همه چاچا تعارف کردم وقتي سيني رو جلوي جاني گرفتم جاني اصلا يه نگاه هم بهم نکرد...خوبه حداقل چايي رو برداشت وگرنه خيط مي شدم...

روي صندلي کنار بابا نشستم...بيچاره جاني از ترس پس نيوفتاده تاحالا خوبه ... اينجور که بابا اخم کرده من شلوار لازم شدم...خاک بر سرم من که اصلا شلوار پام نيست...ولش کن بابا الان يه چيزي ازم ميپرسن مثل چيز تو گل ميمونم

باباي جاني : خب اقاي اذر نيا اگه موافقي اين دوتا جوون حرفاشون رو برن با هم بزبن بابا پوزخندي زد گفت : اينا قبلا صحبتاشونو کردن ديگه نيازي به حرف هاي اضافه نيست ..و همونطور که اقا جانيار گفت فردا ميريم محضر تا به مدت سه ماه صيغه بشن تا درس دخترم نموم بشهبا اين که راضي نيستم به صيغه ولي حرف من اينجا اهميتي نداره...

@@@@@@@@@@

دقيقا پنج دقيقه اي هست که جانيار اينار رفتن و من دارم فکر مي کنم....فکر مي کنم خوبه جانيار پدر مادر واقعي خودشو نيورد وگرنه با اين رفتاري که بابا داشت همون موقع مي رفتن



....خب چيكار كنم چند وقته دانشگاه نرفتم زورم مياد به خاطر سه ماه كل درس خوندنم دود

شه بره هواكي زورش نمياد؟

صفحه موبايلم روشن خاموش شدا اين كه شامپانزس.

اس ام اس داده بود كه فردا ساعت هفت صبح ميام دنبالت تا بريم ازمايشگاه بهتره زياد معطم

نكني...

ايش مغرور خود خواه رواني.....لباسامو در اوردمو رفتم زير پتو اخيش چه گرمه...

واي ...لعنتي كدوم خريه نصف شبې مزاحم شدهسرمو از زير پتو اوردم بيرون و با چشم هاي

بسته دنبال موبايلم گشتم ...اخه كي با چشم هاي بسته موبايل پيدا مي كنه كه من دوميش

باشم ...چشم هامو نيمه باز كردم نورش از زير تخت مياد دستمو دراز كردم كه موبايلمو بردارم

..كه تقخوردم زمينبلند شدم عصبي نشستم خدائيش خودم نگاهم افتاد تو اينه قدي رو

به روم زدم زير خنده....

نصف پتو بالاي تخت بود نصفيش رو ي سر من موهام رو كه موقع خواب گوجه اي بسته بودم

شل شده بود و كل موهام تو هم گره خورده بود پاهامم كه مث عروسك كوكي ها زاويه صدو

هشتاد درجه باز شده بود..

||| ديگه صداي موبايل نمياد ...همونجور نشسته چشم هام رو روهم گذاشتم تازه داشت چشم

گرم مي شد كه دوباره زنگ خورد

اي تف تو .لا اله الا الله نمي خوام فحش بدما نمي زارن دستمو كردم زير تخت و داشتم جستجو

مي كردم



يافتم... يافتم... اوردمش بيرون و به صفحه نگاه کردم اين ديگه كيه

_ هان ؟

_ هان و درد دختره ي بي ادب اين چه طرز حرف زدنه هان؟

_ بابا تو چقدر پرويي نصف شبې زنگ زدي ميگي اين چه طرز حرف زدنه اصلا شما

_ دوست پسرت

چشام تا اخيرين درجه ي ممکن باز شد من كه دوست پسر ندارم يه نگاه به شماره انداختم

ديدم اين كه كياوش خلس دايم رو مي گم

خب يه خورده سر كارش بزارم..

_ كدومشي...

_ مگه چند نفرن

_ تعدادشون زياده نام ببرم

_ چشمم روشن نام ببر..

_ نقي نقي .. او مومم اصغر اكبر .. رضا محمد كامران كيوان كيوان محمد رضا علي رضا ... جزو اينها

هستي؟

_ افرين رمي خانوم درن بود من راه افتادي

_ سلام دايمي جون شمائي ببخشيد نشناختم

_ بايدنشناسي مشغول معرفي كردن دوست پسرات بودي

_ خب ديگه چه. خبر كي مياي

_ سلامتي ايشاللهه يه سه چهار ماه ديگه ايرانم

_ اهان دايمي نميشه بقيه حرفاتو بعدن بزني خوابم مياد

_ مگه ساعت اونجا چنده ؟

نمي دونم دايمي خوابم مياد خدافظ

_ دختره بي ادب اين چه طرز برخورد با دايبته باشه برو بکپ ولي فردا ولت نمي کنم...

_ باشه

اخيش خدا رو شکر قطع کرد زمين چه خنکه همونجا دراز کشيدمو پوففف

آماده رو مبل نشسته بودم و داشتم چرت ميزدم اه انقدر بدم مياد صبح زود بيدار بشم

.... حالا امروز صبح از ترس اين شامپانزه ساعت شيش بيدار شدم

صداي گوشيم اومد ... دستمو دراز کردم از روی ميز بغل مبل برداشتمش ... اس داده بود.. دم

درم ... يک حالی ميده براش بفرستم انقدر بمون تا زير پات علف سبز شه حيف که وقت

ندارم و ميخوام زود تر کارا انجام بشه....

اره ارواح عمم از ترسم حرف مفت ميزنم....

سريع رفتم دم در از ماشينم پياده نميشه ... لامصب شيشه هاشم دودي کرده نميشه ديد

چي پوشيده پدر سوخته معلوم نيست ميخواسته چه کارايي انجام بده که شيشه هارو دودي

کرده.....

نشستم تو ماشين و گفتم سلام

_ سلام

میمیری بگی حالت خوبه یا نه این دوست نداره سر به تنم باشه اونوقت میخوام حال پیرسه
یعنی میشه یه روزی نگران حال من بشه؟ فکر نکنم.....

@@@@@@@@@@

تو آزمایشگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم که نوبتمون بشه ... اه... خدا بگم این بابا رو چیکار
کنه ... حالا آزمایش خون لازمه .. ما که از هم قراره جدا شیم .. البته اون که نمیدونه ما قرار نیست
با هم بمونیم

اوف بالاخره نوبت ما شد داشتیم میرفتم که جانیاار گفت : نمیترسی

هه مثلا داره منو مسخره میکنه بهش یه نگاه انداختمو گفتم : ببین یه اتاق بینمون فاصلس

ترسیدی صدام کن عزیزم

اخیش خنک شدم خدارو شکر از تنها چیزی که نمی ترسم امپوله...

بعد از این که ازم تست رو گرفت اومدم بیرون که جانیو دیدم استینشو سمت راستشو بالاست و

با دست چپش پنبه گذاشته روش

لا مصب بدجوری بازوهای ورزیدش تو چشمه هه اینو نگاه پرستاره داره با چشاش جانیو

میخوره ... خب بخوره نوش جونش...

تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم جانی بیاد..... خیر سرش رفته بود تنقلات بخره فشارم

نیفته که فکر کنم منظور از فشار فشار خودش بوده چون من که فشارم نیفتاده...

ااا اومد در ماشین رو باز کرد و کیسه رو گذاشت رو پام استارت رو زد و راه افتاد

گفتم : کجا میریم ؟

_ داريم ميريم پارکي جايي اينارو بخوريم

نگاهي به کيسه ها انداختم وگفتم : زياد نيست؟

_ نه اتفاقا کم هست توام که قندت افتاده ميترسم رو دستم بموني.

_ ههقندم يا قندت ؟

_ هه قندت چون قند من نميوفته

اين بشر چقدر رو دارهاه....اه.....اه

نزدیک پارک ابشار پارک کرد . اقلا يه جاي بهتر ميوردم ...اين از صبحونش که کيک و شيره با

شير کاکائو و نون پنير و مربا و کره وووووماشالله ديگه بايد بترکيم رو صدا کنم البته من که

خوراکم اينقدر نيست ولي اين گوريل براش کم هست

يه زير انداز انداخت رو چمنا و خودش هم نشست

لامصب با تجهيزات کاملم اومده ...چقدر اين پسراين جاي خالي يعني هر فحشي

که دلتون خواست بهش بدين

خودش نشستته يه تعارقم نمي کنه ...منم که پرو تر از اين حرفام نشستم و منتظر شدم وسايل

رو از کيسه دربياره يه نگاه بهم انداخت ...حتما تعجب کرده که چرا من دست به سياه و سفيد

نمي زنم ..عيب نداره وقتي بي ادبي ميکنه به يه خانم مودب بايد جورشم بکشه

مشغول خوردن شديم ...من کيک و شير که خوردم سير شدم و کشيدم عقبواي دارم

ميترکم..

جانيار : گفت چرا نميخوري ؟

_ ديگه جا ندارم

_ تو که چيزي نخوردي؟

_ با اين هيکل ظريف مي خواي کل سفره رو برات جارو بکشم.... مگه معدم چقدر جا داره؟

_ ببين اگه ميخواي زياد بخوري. بخور من به کسي نميگم

_ وا حالا بخوام بخورم بخورم نوش جونم من با کسي رو دروايسي ندارم

_ اون که صد البته

ديدي پسره داره به من تیکه ميندازه که البته يه جاش داره داره ميسوزه که. اين حرفا رو ميزنه بعد از اين که کل خوراكي هارو جارو کرد و وسايل و جمع کرد سوار ماشين شدیم راه افتاد که منو برسونه خونه..

چند هفته از روزي که ازمایش دادیم گذشته..... البته جوابارو هم گرفتیم مثبت بود يعني اين که اگه بخوایم ازدواج کنیم مشکلي نيست

الانم که من در حال خوردن نهارم شب قراره جاني بياد دنبالم تا بریم منو به سيلوانا نشون بده تا دست از سرش برداره نمي دونم چرا از همين الان از اون دختره بدم مياد..... حتي از تينا هم بدم مياد

با صدای زنگ در از افکارم بيرون اومدم طلا خانوم ميخواست بره در رو باز کنه که بهش گفتم :
: طلا جون تو بشين من باز مي کنم _ اما خانوم شما که غذاتونو تموم نکردید بشينيد من ميرم

_ دستي به شکم زدم و گفتم: والا دارم ميترکم انقدر که خوردم دستت درد نکنه

_ خواهش مي کنم خانوم

رفتم طرف ایفوناز توش نگاه کردم چرا کسی معلوم نیست؟ گوشیه برداشتم و گفتم کیه ؟

_وا کن نامرد

_شما ؟

_معلومه دیگه بایدم منو به یاد نیاری وقتی یه هلویی مثل جانیار رو داری

_بیا تو بابا چرت و پرت نگو...دکمه رو زدم و خودم هم رفتم دم در برای استقبالش...

از حیاط تا دم در رو جورید دوید که من نفهمیدم بهش سلام کردم یا نه فقط فهمیدم داره منو تو

بغلش میچلونه...بزور از خودم جداش کردم و گفتم : اه آبلمبوم کردی چه خبرته

پشت چشمی نازک کرد و گفت : لیاقت نداری انقدر پسرا هستن دلشون میخواد بغلشون کنم

_خودت داری میگی پسرا من دخترم

-از کجا معلوم ؟

_چی از کجا معلوم ؟

_از کجا معلوم که دختری ؟

داشتم حرفش رو انالیز میکردم که تازه فهمیدم چی گفت

شترق خوابوندم تو سرش و گفتم : بیشعور من هنوز دست پسره رو نگرفتم تو تا کجا پیش

رفتی ؟

_بیصاب دستت چه سنگینه بد بخت جانیار چجوری میخواد تو رو تحمل کنهو در مورد

سوالت هم این که من تا اسم بچه هات رو هم انتخاب کردم

_اولا این از منحرف بودنته دوما اسم بچه هام به خودم ربط داره



ايشي گفـت و از کنارم رد شد ... اه... اه... اه... نمي دونم اين به كي رفته كه اينقدر زشت و بد

اخلاق بدترکيبه

حالا خوبه اينـا رو جلو خودش نگفتم وگرنه سرم از تنم جدا بود.....

درو بستم رفتم تو ديدم خانوم پرو پرو نشستـه رو مبل و مشغول خوردنه

_ تو رو خدا تانيا خواهش ميکنم... خواهش مي کنم ...

قيافش خيلي باحال شده بود موز نصفه تو دستش مونده بود داشت با تعجب منو نگاه مي

کرد..... معلومه كه تعجب مي كنه با اين حرکاتي كه من انجام دادم خودم از تعجب داشتم مي

مردم...

با حالت سوالـي بهم نگاه کرد و گفت : چي شده.... چرا خواهش مي كني ?

قيافمو شبیه کسايي كه دارن گريه مي كـنن كردمو گفتم : ميدونم... ميدونم

_ چيو ...

_ ميدونم كه

_ ميدونمو درد بگو ديگه

_ ميدونم كه تو خونه بهت گشنگي ميدن.... پس خواهش ميکنم تاني.... خواهشـمي كنم هر

چي كه خواستي رو در وایسي نكن بگو من برات ميارم ..

_ ميدوني الان چه حسي دارم ؟

_ چه. حسی؟

_ مي خوام خرخرتو بجوم ..

هـ تو اين كارو انجام بده بين اقامون زنت ميزاره يا نه؟

اوقات از خداهشه از شر تو راحت بشه

محض اطلاعات و براي اين كه بسوزي ميگم كه امشب قراره..... باذوق گفتم : با جاني برم

بيرون

اوه اوه جمع كن لب و لوچتو.... عين خر تيتاب خورده ذوق كردي ... اه اه ...

جمع كن دهنتو بيا بريم منو براي شب آماده كن

حالا براي چي ميخواي بري

ميخواه منو به سيلوانا نشون بده

نميدونم چرا بي دليل از اين دختره بدم مياد

ايول منم همچين حسيو دارم

پس پاشو بريم بالا تاامادت كنم

بزن بريم

وسط اتاق وايستاده بودم تانيم مثل اين منگولا دورم ميچرخيد ...به قول خودش مي خواست در

مورد تپ و قياقم نظر بده اخر طاقت نيوردمو گفتم : خب ..چي شد چي بپوشم؟

دستشو به چونس زد و گفت : ابي مشكي

ها؟

تپ ابي مشكي بزن بهت مياد

خوب تا دلت بخواد مانتو هاي ابي و مشكي امممم..مشكي خالي ...ابي ساده..



رفت سمت كمدم گفتم : اونو ديگه من مشخص مي كنم

_ پس مشخص كنروي تختم نشسته بودمفكر كنم يه يه ربعي بود كه.ميخواست برام

لباس مشخص كنه

تا رفتم دهنمو باز كنمو فحشو بكشم بهش با يه مانتو و شلوار ومانتوو كيف اومد سمتم

.....وسايل رو گذاشت رو تخت و گفتم : برو بشين جلوي اينه..

منم كه خيلي مطيع ام رفتم نشستم ...اونم اومد سمتم و گفتم : ببين چي دارم ميگم رميضا

اگه بخواي هي غر بزني صورتت رو مي كنم تابلو نقاشي

_ باشه بابا من كم چيزي نگفتم

_ حالا گفتم كه بدوني

_ بدو ديگه شب شد

_ خب بابا چه هولم هست

شروع كرد به ارايش كردم ...البته اينم بگم كه من به هر كسي نمي دم منو ارايش كنه ...فقط چون

تاني كلاس ارايشگري رفته بود و در حد عالي بود بهش گفتم اين كارو بكنه

بعد از نيم ساعت تموم شد...

صداشو صاف كرد و گفتم : هم اكنون اثر خارق العاده ي تانيا

_ هووووووو نخوري خودتوبابا خود شيفته...

_ خودتو تو اينه نگاه كن ببينم بازم اين حرفا رو بهم ميزني يا نه

_ اگه بري کنار خودمو هم ميبينم...



از جلوي اينه رفت کنار....وای چي شدم تاني بايدم از خودش تعريف کنه....البته زيبايي اصلي

رو خودم داشتم...اعتماد به نفسو حال مي کنيد؟

خلي ساده ارايشم کرده بود ولي در عين سادگي..قيافم خيلي قشنگ شده بود...پشت چشم رو

خط مشكي پر رنگي کشيده بود رو مژه هام هم فقط يکم ريمل...فقط يکما...رو لبامم برق لب

زده بود

چشم رو که از تعجب بزرگ شده بود باز تر کردم و گفتم چرا ؟

تابي به گردنش داد و گفت : پوستم چروک ميشه

_يعني خاک.....پوست تو همينجوري چروک هست تازه ميگه چروک ميشه....هه

_بين رمي کاري نکن که امشب به جاي تو جسدت با جاني بره

_برو بچه مامانت دنبالت ميگرده

اومد جوابم رو بده که گوشيش زنگ خورد..با نيش باز گفت : جانم

.....

نه اومدم خونهي رميصا اينا

.....

وا تو از کجا ميدوني

.....

اهان حالا چيکارم داري ؟

.....نیششو تا ته باز کرد که من فکر کردم يه لحظه دهنش جر خورد

باشه پس منتظرم فقط كي مياي؟

.....

اوکي پس منتظرتم عزيزم باي

بعد از اين که قطع کرد ..گوشي رو بوس کرد و رو به من گفت : بيا اينقدر منو سوزندي و هي گفتي با جاني ميخوام برم بيرون دوستشتم به من زنگ زد گفت اونا که ميخوان برن گردش ماهم

بريم که عقب نمونيم

_ خب بابا ما که بخيل نيستم

_ خب حالا من برم آماده بشم باباي

_ باي جيگرم

دستي تگون دادو رفت ...خب حالا لباسامو بپوشم ..شلوار لي لوله تفنگي مشکيمو پوشيدم ..مانتوم ابي نفتي از مدلا بود که دکمه هاش کج بسته ميشد با يه شال ترکيبي از رنگ ابي مشکي ...کيفمم که مشکي ...کفش چي بپوشم ؟..اهان کفش عروسکيام که مشکي بود ...به خودم تو اينه نگاه کردم به به چي شدممدلا هم ريخت و قيافه منو ندارم ...صداي بوق اومد..

رفتم نزديک پنجره و پرده رو زدم کنار ...بله جاني اومده بود

سريع رفتم نزديک اتاق بابا ..بعد از اين که گفتم ميخوام برم با جانيار بيرون و اونم به سردي گفت به سلامت از در اومدم بيرون و سوار ماشين شدمبه جاني سلام کردم اونم که خدا بخواد

لاله با سر جواب دادوسطاي راه بوديم که گفت : قراره بريم يه رستوران تو نياوران انجا

منتظرمونه فقط مواظب باش سوتي چيزي ندي که برام دردسر بشه

_باشه حواسم هست

_خوبه

خوبه و درد زهر هلاهل انگار زیر دستشم بی ادب بی نزاکت ...اه...اه

خب الان رو به روی این زنه منظورم همون سیلواناست نشستیم..

یعنی یه عجوبه ایهدختره عملیه جلف ...مثلا فکر کرده خیلی خوشگله ...اه...اه...

نمی دونم جانیار از چیه این خوشش اومده ؟ یعنی خاک تو سر کچلش

دماغ ...عملی ..نمی دونم جراحیش کی بوده که اینقدر نوک این دماغ رو برده بالا ...تازه باید

دست دکترو م بوسید با این عمل کردن تا شده اندازه دماغ ابی....

لباشو نگاهبا فرقون همیشه جمعش کرد اینقدر بزرگه ..خودش فکر کرده لباش خیلی کوچیکه

برداشته ماتیک قرمزو بالاتر از لبش زده...

ابروهاشومثل یه خط کوتاه و نازم مدادهمثلا مدل داده از خودشتو چشماشم که لنز

گذاشته اونم چه رنگی؟سبز روشن ...انگار دماغشو که کشیده بالا رفته تو چشمش ...اوففف من

به جای اون چشم سنگینی میکنه اینقدر که ریمل زده

خب ...بازم نگاه کنم ...خب مثل این که گونه نکاشته...

اهان داشت یادم میرفت صورتش رو سوزونده بود بعد از اون طرف هم موهاش رو بجای این که

بلوند کنه قرمز کرده بود...

فکر کن یه درصد؟قرمز با برنزه؟ایا ممکن است اوق...



تازه اخلاقشو نگو از همون اول که اومديم تو به من يه چشم غره اساسي رفت بعدم از اون ته داد
زد : جان جان بعدشم دستاشو باز کرد و دويد طرف جاني که وقتي بهش رسيد جانيار دستاشو

گرفت و گفت اين حرکات چيه خجالت بکش!!!

بعدم رو به من گفت بريم بشينيم عزيزم

که سيلوانا هم قهوه اي شد قشنگا...

و گفتم که الانم سر ميز نشستيم سيلوانا دوباره به من يه چشم غره رفت و با صدائي که سعي

مي کرد خيلي نازک کنه و عشوه داشته باشه گفت : اين بود نامزدت ؟

جانيار : مشکلي داري باهاش

پوزخندي زدو گفت : نه چه مشکلي فقط ميخوام بدونم اون چي داره که من ندارم ؟

بابا ي اينو يکي تحويل بگيره قيافش داد ميزنه چيکارس بعد اونوقت ميگه چي داره؟

_ خيلي چيزا

دهنشو کج کردو گفت : مثلا ؟

_ نجابت

يعني لبو رو ديديد کيي سيلواناست عين لبو از حرص قرمز شده بود ولي بعد يه لبخنه زورکي زد

و گفت : تو از کجا ميدوني من ندارم ؟

وا يعني رابطه داشتن نه... نه.. جاني يه چيزي بگو من رو قانع کن من تازه دارم عاشقت ميشم..

_ امارتو دارم... ميدونم با کيا رابطه داشتني تازه ميدونم همين يه ماه پيش يه بچه سقط کردني

...بازم بگم ؟



از بين دندوناي قفل شدش گفـت : نه کافيه ...به من نگاه کردو گفـت : شما لالي؟

جاني خواست جواب بده که من سريع تر حرف زدم تا فقط نقش خيار نداشته باشم : نه فقط

تو رو در شأن خودم نمي بينم _ مطمئن باش يه روزي حالتو ميگيرم که نفهمي از کجا خوردي ..تو

باعث شدي جان جان ازمن دور بشه

_ هوي اولاً مواظب حرف زدنت باش هر اشغاليو به زبونت نيار دوم تو کي باشي که زن منو تهديد

کني هان ؟با توام.....

والله من از صداش ترسيدم چه.برسه به سيلوانا....

يه نگاهی به سيلوانا کردم ...هه...ککشتم نگزيده بود

با خونسردي بلند شد و گفـت : عجله نکن اقا جانيار براي توام دارم سر هر دوتون بلایي ميارم

که به مغزتون هم خطور نکنه

بعدم به طرف در رفتخب خدا رو شکر رفت من موندم اين گارسون کجا مونده بود دلم از

گشنگي داشت ضعف ميرفت

چه حلال زاده بود سريعم اومد رو به من گفـت : خانوم چي ميل داريد ؟

_ جوجه مخصوص

_ شما اقا؟

_ همون که خانوم گفـت با مخلفات

_ چيز ديگه اي لازم نداريد؟

_ نه



گارسون سريع تر رفت تا از ترکش هاي جاني دور بمونهخب حالا اينارو ولش کن ...نکنه

سيلو سر من بلایي بياره؟

_ جانيار يعني سيلوانا چيکار ميکنه؟

_ هيچ غلطي نميتونه بکنه اينايي هم که گفت از حرصش بود

_ مطمئني؟

با غيض گفت تو به من شک داري؟

خيلي خونسرد گفتم : اره

_ درک ...چيکار کنم

_ حالا از جاي ديگه اي پري سر من خالي نکن

يعني بگم نترسيدم عين سگ دروغ گفتم ...يه جوري بهم نگاه ميکرد که شلوارم رو داشتم خيس

میکردم

_ دستاشو گذاشت رو ميزو گفت : براي اولين اخريں بارميگم رميضا اينو اويزه ي گوشت کن

من اعصاب درست حسابي ندارم بهتره با اعصابم.بازي نکني اين نکته اول حالا دوتا انگشتاش

رو آورد بالا وگفت دو بهتره به من توهين نکني چون عواقب خوبي نداره کوچولو ميدوني ديگه

پنبه و اتيش اينارو که شنيدني ؟

مثلا داره منو ميترسونه بيشور نبايد ضعف از خودم نشون بدم

من دستامو گذاشتم رو ميز و رفتم جلو وگفتم : اين که اعصاب درست حسابي نداري به من

ربطي نداره اقا پس اين نکته یک نکته دو البته با انگشتام دو رو نشون دادمهر عملي عکس



العملي داره بهتره توهين نكني تا توهين نبيني درضمن اينم ميگم براي اولين و اخيرين با كه اويژه ي گوشت كني اگه تو اتيشي منم پنبه ام اينو ميدوني اتيشي كه پنبه رو ميسوزونه خودش هم عواقبي رو بايد پس بده...

تكيه دادمو گفتم : عواقبشو ميدوني ديگه نه ؟

پرهاي دماغش باز و بسته ميشد و اين نشون ميداد كه شديد حرصي شده عيب نداره بزرگ ميشه يادش ميره

ديگه جوابم رو نداد همون موقع گارسون هم غذا رو آورد...منم كه گشنه ولي سعي كردم خانومانه برخورد كنم تا سوژه دستش ندم

بعد از اين كه جاني پول غذا رو حساب كرد به سمت خروجي راه افتاديم

سريع تر از من طرف ماشينش رفت و سوار شد هي من ميگم بيشوره شما ميگيد نه...اه...اه...
...لال كه هست بي ادب كه هست ..بد اخلاق كه هست بيشور كه هست من دارم عاشق چيه
اين ميشم ؟

@@@@@@@@@@@@@@

هيچي بدتر از اين كه سر كلاس يه استادي كه ازش متنفري بشيني نيست
خب خوشبختانه يا متاستفانه من در اين موقعيت قرار گرفتم...اقاي زارعي داره فك ميزنه منم دارم به ظاهر گوش مي كنم اخه نه قيافه داره ادم به قيافش توجه كنه نه صدا داره كه به صداش گوش كنم نه درس دادن بلده كه ادم به درس توجه كنه.....

حالا اينها به درك يكي به من بگه منم مرض دارم كه اين رشته كوفتي رو انتخاب كردم ؟

مدیریت بازرگانی.....

حالا اونموقع یه جوی من و گرفت گفتم اینقدر که تعریف می کنن ببینیم چی هست. در این

لحظه و در همین موقع فهمیدم چی هست...هیچی..

چرت پرتاصلا من که به درس علاقه ای نداشتم چرا خودمو بدبخت کردم و با جانی نامزد

کردم ؟

خب یه جواب قانع کننده به خودم بدم ...اومممم.....اهانهمش سه ماه مونده فوقم رو بگیرم

....چرا زحما تم رو هدر بدم..

یه جور ی میگم فوق که انگار فوق دکتراست ...بابا یه فوق دیپلم ناقابل که این حرفا رو نداره

حالا این لحظه خیلی حساسه...

من رو صندلی نشستم دستم رو میزه بعد دستم هم زیر چونه زل زدم به رو به رو حالا حساس

ترین لحظه اینه که استاد یه چیزی ازم پرسیده منم نمیدونم چی گفته ؟

خب در این مواقع که حواست نیست یا باید بگی بله یا بگی نه ..من چی بگم....

_بله

با بله ی من صدای خنده کل کلاس رو برداشت وا مگه من چی گفتم ؟

سرمو چرخوندم که از اوا بپرسم که دیدم تقریبا داره پهن میشه رو زمین ...چرخیدم طرف استاد

که زارعی گفت : بفرمایید بیرون خانوم شما حواست به همه جا هست به غیر از درس

بفرمایید..

با دستش به در اشاره کرد



خب الان موقع کم آوردن نیست وسایلمو جمع کردم در همون حال گفتم: مرسی استاد واقعا

امروز کلاس کسل کننده ای بود با اجازه و از کلاس خارج شدم

پشت در وایسادمو به قیافه استاد و بچه فکر کردمعین وزغ همه چشماشون زده بود بیرون

خودم کف کردم چه برسه به اونا ...من با چه اعتماد به نفسی جواب دادم..

خدا داند

همون موقع کلاس تموم شد و همه اومدن بیرون اول از همه هم اوا اومد طرفم یه خورده نگام کرد

...خدا شفاش بده خل شد رفت داشت همینجوری بهم نگاه میکرد که یه دفعه زد زیر خنده....

یه نیشگون ازش گرفتم که صداش دراومد

چته منگول؟

_ من چمه یا تو که الکی میخندی؟

_ اگه تو خودت بدونی چی گفتمی الان به من فحش نمیدادی از خجالت میرفتی تو زمین میومدی

بیرون میرفتی تو زمین میومدی بیرون میرفتی تو زمین میو.....

_ ببند دیگه مگه چی گفتم

شونه هاشو انداخت بالا و گفت چیز خاصی نگفتمی..

چشمامو درشت کردم و گفتم : میگم چی گفتم؟

اب دهنشو با صدا قورت داد.و گفت خانوم اجازه

آماده شدم که فحش رو بکشم بهش که خودش زودتر شروع کرد :



_ اونموقح كه تو زل زده بودي به استاداستاد اول حواسش نبود بعد كه فهميد بهت گفت

: اگه مورد پسند واقع شدم با خانواده خدمت برسم كه توام چي گفتي؟ بله ...همين چيز

مهمي نبود كه...

منو ميگي دهنم عين غار باز مونده بود واقعا اون اينو گفت ...من چي گفتم رو به اوا گفتم

: فدائي يه تار موي زيبام چيكار كنم خب حواسم نبود

_ من موندم اگه تو اين اعتماد به نفسو نداشتي چيكار ميكردي؟

_ هيچي از تو قرض ميگرفتم

_ بشين تا بهت بدم بريم؟

_ كجا؟

_ خونه علي شجاع

_ كجا هست؟

_ بيا بريم سوار شيم من بلام بهت ميگم

_ خب يه دفعه بگو منو برسون خونمون ديگ

_ خب منو برسون خونمون

_ به من چه مگه من رانندتم

_ نه او خوشگل تر از تو

_ خب حالا كه خوشگل تره بمون با اون بيا

_ كي گفت قشنگه؟



– تو

– من ؟

– نه من

– گفتم من از اين حرفا نمي زنم حالا منو ميبري خونمون عقشم ؟

– بذار فکر کنمچقدر پول ميدي؟

– وا تو چرا اينقدر خصيص شدي ؟

– ديگه دارم به جمع مرغا ميپيوندم بايد صرغه جويي کنم ...ولي ايندفعه مجاني ميبرمت ولي از

دفعه هاي ديگه خبري نيست

– باشه بابا سگ خور بريم

بعدم سريع رفت سمت ماشينببين بچه از ترس اين که نبرمش چه کارايي مي کنه ...آوا رو

مثل تانيا دوسش دارم..

بخاطر اين که هم تاني و هم اوا مثل خودم شر شيطونن ..و مهم تر اين که پايه هر کارينميگم

هر کاري منظورم اينه که اگه بخوام بلایي سر مردم بيارم اونا هم بهم کمک مي کنن.

من زياد با کسي صميمي نميشم ...يعني صميمي ميشم نه اونطور که دفعه اول ديدمش کل

بيوگرافيم رو بریزم بيرون ...الان اوا رو پنج ساله ميشناسم اونم از هم جیک و پوک من خبر داره

تازه دوست هاي من دوست هاي تاني هم محسوب ميشن و برعکس...

در ماشين رو باز کردم که سوار شم که يکي صدام کرد...

– خانم اذر نيا



برگشتم ..وا اين كه پرهامه ...چه خودموني شدم ...پرهام احمدي يكي از بچه اي خوشگل و

پولدار و صد البته خرخون كلاس كه محل هيچ دختري نمي ذاره حالا با من چيكار داره؟

_بله ؟

ببخشيد بنده حوصله ي مقدمه چيني ندارم ميشه برم سر اصل مطلب؟

_بله بفرماييد

رو شو كرد طرف ديگه اي اروم گفتم :اروم باش پرهام اروم

يه دفعه برگشت و گفتم : با من ازدواج مي كنيد؟

_هان ؟

با دست زد رو پيشونيش و گفتم ببخشيد اين قدر بي مقدمه گفتم منظورم اين بود كه اگه اجازه

بديد واسه امر خير با خانواده خدمت برسم

حالا من بايد چيكار كنم ؟اون موقع كه دنبال يكي بودم كه بياد باهام ازدواج كنه هيچكس نبود

فقط شامپانزه گيرمون افتاد ..حالا بايد اين بچه رو قانع كنم

_ببخشيد ولي نميشه

_چرا نميشه ؟

_چون من نامزد دارم

اخي بدبخت پفش خالي شد ...دلم سوخت ...ولي عيب نداره ...اينم تنبيهش براي اين كه زودتر

نيومد خاستگاري ..حالا يه جوري حرف مي زنم انگار ميدونسته ...والا

با صداي ارومي گفتم : اميدوارم خوشبخت بشيد با اجازه



_ خيلي ممنونم

ديگه وا نيساد جوابمو بده و رفت منم برگشتم که برم طرف ماشين ..که با قيافه ي برزخي اوا رو

به رو شدم حالا جواب اينو چي بدم ؟

اين دوونه وار عاشق پرهامه ...عيب نداره يکم سر کارش بذارم ؟

سوار ماشين شدمو سريع گفتم : چي گفتم ؟

_ کي ؟

_ پرهام

_ اقا پرهام خوشم نمياد اقامون رو بدون پسوند و پيشوند صدا کني

_ عزيزم اگه تصميم گرفتي منو شاس کني بهت بگم که من همه ي حرفاتون رو شنيدم

_ اه ميخواستم تازه اشکت رو در بيارم

_ ديدي که نتونستي راه بيوفت ديرم شد

ماشين رو از پارک در اوردمو گفتم رو نيست سنگ پا قزوينه

_ خوبه حالا نه که تو نداري

_ بسه دهننتو ببند حواسم پرت ميشه تو ميميري بعد بايد ديه بدم

_ بيشور

_ خودتي

@@@@@@@@@@@@@@@@@@



الان دقیقا دوماه و چند روز از روزی که جانیار رو دیدم گذشته و سه روز دیگه فوقم رو میگیرم و این که پایان قرار داد من و جانی... در این مدت هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده من میرم دانشگاه میام

میرم میام میرم میام

جانی هم که تو این دوماه فقط سه بار دیدمش چند بارم تلفنی که کارامونو هماهنگ کردیم

.....دوبارم با پدر مادر قلابیش وقتی بابا دعوتش کرد اومد

نمی دونم چرا ولی من عاشقش شدماره عاشقش شدم انکار نمی کنم با این که اخلاق

خوبی نداره ولی من عاشقشم

یه حماقت محضه چون سه روز دیگه منو ول میکنه و میره تا با تینا باشه

چی میشد تینا میمرد؟

واقعا چی میشد امیدوارم اتفاقی بیوفته که ما از هم جدا نشیم... هر اتفاقی مهم نیست فقط ما

از هم جدا نشیم میدونم نهایت خود خواهیه ولی چیکار کنم عشق که این چیزا رو نمیشناسه

اما قسم میخورم تا روزی که جانی به من نگه دوست دارم من لال میمونم

داشت یادم میرفت بگم بابا گفت میخواد از ایران بره درست دو هفته دیگه همه چی چه سریع

اتفاق افتاد

ارش.....خاستگاری....لجبازی بابا....جانیار...نقشه هامون.....صیغه.....و عاشق شدن من

.....

بابا دیگه حتی بهم نگاه نمیکنه

بابا مگه زوره عهد قجر که نیست به زور با یکی ازدواج کنی...



رو تخت داراز کشیدمو يه اهنگ براي حال هواي خودم گذاشتم

@بهنام صفوي سوتفاهم@

حال من خوبه اما دلم اشوبه من بي خبرم از دل و احساس تو

منه ديوونه هر شب تو همين خونه ميشينم و نقشه مي کشم واسه تو

دلهره دارم که يه وقت سو تفاهم بشه علاقه ي شديد من سوژه ي مردم بشه

دلهره دارم که نتونم تورو عاشق کنم بگي دوسم نداريو بدون تو دق کنم

زوده يا ديره دل من گيره نفسم ميره از تبو تاب

من گرفتارم تورو دوست دارم جلو چشمامي حتي تو خواب

زوده يا ديره دل من گيره نفسم ميره بي تب و تاب

من گرفتارم تو رو دوست دارم جلو چشمامي حتي تو خواب

@@@@@@@@@@

@@@@@

@@@

@@

@

مدرکم رو تو دستم فشردم...

باورم نمیشه...بالاخره تموم شد...بالاخره فوقم رو گرفتم...به خاطر اين بي صاحب چه سختي

هايي کشیدم...



خاک تو سرم صاحبش که خودمم ...ولي يه اتفاق خوب برام افتاد که مي ارز...اونم....

فهميدن عشقم نسبت به جاني ...من نمي دونم چند بار بيشر باهاش برخورد نداشتم ولي

.....عشقه ديگه وقتي بياد ديگه اومده کاريش نمي شه کرد

فعلا جاني رو ولش مدرک رو عشق است برم خونه به ددي خبر بدم به جاني هم بگم نقشه رو

تموم کنه ...چه زود گذشت..

در خونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم ...جلوي در ورودي دو جفت کفش ديدم ...يکي زنونه

...يکي مردونهيعني کي ميتونه

باشه؟

دلم شور ميزد فکر نمي کنم چيز خوبي در انتظارم باشه احتمالا زير چشم قرمز شده هميشه هر

وقت که از چيزي بترسم يا هراس داشتهباشم اينجوري ميشم ...خدايا خودت کمک کن رفتم

طرف اشپزخونه و طلا رو صدا زدم ...طلا سريع از اشپزخونه اومد بيرون و همينجور که بهم

نزدیک ميشد گفت : خانوم برين بيرون خواهش ميکنممنو به سمت در هل ميداد

با حالت متعجبي گفتم : چرا اينجوري مي کني طلا مگه چي شده؟

_ خانوم خواهش مي کنم بريد سوال نپرسيد....ولي ديگه دير شده بود ...بابا همراه با دونفر از

پله ها اومد پايين



هر سه تاشون صورتاشون قرمز بود و اخما هم تو هم رفته و اينو نشون مي داد كه شديد

عصبانين...ولي چرا؟

بابا رو به من گفتم : زنگ بزن جانيار

_ چرا ؟

با داداي كه زد خونه لرزيد : سوال نپرس فقط زنگ بزن هر چه زودتر بيداد

با هول گوشيم رو از جيبم در اوردم و شماره جاني رو گرفتم بعد از پنج تا بوق جواب داد

_ بله

اينجوري كه اين گفتم يعني زود تر كارتو بگو قطع كن

_ پاشو بيا خونه ي ما

_ چي

_ ميگم سريع بيا خونه ي ما

_ مگه بيكارم هزار تا كار دارم

_ جانيار ميگم مهمه بابام كارت داره سريع تر بيا

_ اتفاقي افتاده

_ سوال نپرس فقط بيا

گوشي رو قطع كردم...به بابا گفتم : بابا ايناي هستن

زنه زود تر از بابا جواب داد : عجله نكن..با ماهم اشنا ميشي فقط زماني كه جانيار بيداد



این زن کی بود جانیار رو از کجا میشناخت... درست بود اتفاق خوشایندی در انتظارم نبود
 استرسم بی خود نبود و زمانی مطمئن شدم که جانی زنگ در رو زد خواستم برم در رو باز کنم که
 بابام با صدایی محکم و جدی گفت : بشین طلا باز میکنه
 منم که تو جام نیمخیز شده بودم نشستم... خدا رحم کنه
 جانیار وارد شد تا سرش رو بلند که چیزی بگه نگاهش خشک شد رو اون زنه و مرده... وا اینا چرا
 اینجوری میکنن اون دوتا هم زمان با هم از رو مبل بلند شدن مرده خواست بیاد طرف جانی که
 زنه گفت : الان نه همایون.. نگاهی به جانی کرد و گفت الان وقتش نیست
 خودش اومد جلو و گفت : حالت خوبه عزیزم
 جانیار با صورتی که به سفیدی می زد گفت : مامان
 زنه لبخندی زد و گفت : جان مامان... چیزی می خوای بگی ؟
 _ مامان م....
 با کشیده ای که تو صورتش خورد نتونست ادامه حرفش رو بگه
 سکوتی ناگهانی خونه رو فرا گرفت... جانیار با چشمانی گشاد شده نگاهش رو مادرش خشک
 شده بود و مادرش هم با خشم زل زده بود بهش...
 لحظه حساسی بود همه تو شک بودن....
 یعنی این زنی که اینجا وایساده مامان جانیاره.... و اون مرده هم پدرشه..... از کجا... از کجا
 فهمیدن.... از کجا خونمون رو پیدا کردن.... و هم اینا سوالایی بود که باید پاسخی براش پیدا می
 کردم....

جانبار با بهت داشت به مادرش نگاه میکرد

مادرش شروع کرد : تو چی ... توچی؟ چی میخوای بگی؟ چیزی داری که بگی؟ چطور تونستی

...چطور تونستی این کارو با من و پدرت بکنی ...هان حرف بزن ...بعد روش رو کرد طرف من و

گفت : تو چی تو چی داری که بگی ..هان ...یه چیزی بگید لعنتی ها

جانبار گفت : ماما اگه اجازه بدی توضیح میدم

_ به من نگو ماما فقط بگو چرا این کارو کردی

همینطور که داشت سمت مبل می رفت گفت شما بفرمایید بشینید من توضیح میدم ...همه رو

مبل نشستن از جمله من...

ایار : خب ماما اول شما بگید چی میدونید و کی بهتون گفته..

پدرش : چه فرقی داره؟

_ خیلی فرق داره پدر منمن باید بدونم که کی چی بهتون گفته؟

مادرش : یه دختره به اسماه لعنتی ...اسمشهان سیلوانا ..اومد بهم گفت گفت که

شما دوتا خیلی وقته که باهم دوستید و بدون این که به من و پدرت خبر بدی با هم نامزد کردید

..بعد رو به پدرم گفت : شما چطور تونستید این کارو بکنید؟

بابام : خانوم شما یه جور میگی انگار من از روی قصد و غرض این کارو کردم ...من از کجا

باید میدونستم اون خانوم و اقایی که با پسر شما اومدن پدر و مادر واقعیشن؟

بابای جانی : شما نباید یه تحقیق می کردین ببینید دخترتون رو به چه جور آدمی بدین؟

جانيار که دید اوضاع داره خراب ميشه گفت : خواهش مي کنم بس کنيد من همه چيز رو توضيح ميدم...

منم مثل همه ي پسرا دوست داشتم شيطوتي کنم و دخترا رو سرکار بزارم که شانس بد منم سيلوانا گيرم افتاد تو يه مهموني ديدمش اول خواستم سرم باهاش گرم ه ولي بعد يادم افتاد به تينا تعهد داده بودم حالا تو بد راهي قرار گرفته بودم نمي دونستم چطوري از سرم بازش کنم.... گفتم اگه بهش بگم نامزد دارم ولم مي کنه... ولم که نکرد هيچ... بدتر پيله کرد که تا نامزد تو نبينم ولت نمي کنم.... مونده بودم چيکار کنم.. که يه روز که با دوستم رفته بوديم رستوران صداي حرف زدن رميصا رو با دختر عموش شنيدم... داشت مي گفت که پدرم گفته به اولين خاستگاري که بياد شوهرت ميدم ولي دوست دارم که درسم رو ادامه بدم چون فقط سه ماه مونده که فوقم رو بگيرم و نمي خوام زحماتم هدر بره...

من گفتم من به اين دختره پيشنهاد مي دم که ميام خاستگاريت با پدر و مادر قلابي ولي در عوض تو بايد نقش نامزد منو بازي کني رميصاه قبول کرد که اين کار رو بکنه و فکر کنم که احتمالا امروز مدرکش رو گرفت..... رو به من : درسته؟

سرمو به نشونه ي تايبید تکون دادم

جانيار: کل ماجرا همين بود

بابام : همين..... فکر کردي به همين سادگياست.... ميدوني همه ي اعضاي خانواده ما ميدونن که رميصا با تو نامزده... حالا چي فکر کردي... فکر کردي به همين راحتيه.... نه اقا از کجا بدونم شما دوتا با هم کارايه ديگه اي نکرده باشيد؟



_ از طريق پزشک قانوني مي فهميد

_ بابام بلند شد و گفت : به همين اسوني که فکر مي کني نيست روبه پدر مادر جانيار

: ميشه با من بيايد اتاقم..

اقاي دانشور : بله حتما غافل از اين که با بيرون اومدنشون از اون اتاق چه سرنوشتي رو

براي من و جانيار رقم ميزن

تو اشپز خونه داشتم ظرف ميشستم که صداي باز و بسته شدن در رو شنيدم واي خاک بر

سرم اومدش...

سريع پيشبندم رو باز کردم و دستکشام رو در آوردم و به سمت در رفتم داشت کتشو در مي آورد

سريع رفتم طرفش و گفتم : سلام بدين من براتون اويزون کنم..

بدون اين که جوابمو بده و بهم توجهي بکنه کتش رو روي چوب لباسي اويزون کرد و رفت طرف

اتاقش ... و... تق

درش رو بست

اخه يکي نيس بهم بگه دختره ي خنگ تو که ميدوني جوابتو نميده برا چي باهش حرف ميزني

... اه فقط دوست داره منو زايه کنه اگه يه سلام خشک خالي از دهنش بيرون مياد ميميري ؟

خدا نکنه حاضرم خودم بميرم ولي اون نميره ... رفتم طرف اشپزخونه تا تمام ظرفها رو بشورم و

براش غذا درست کنم

همچين ميگم انگار چند نوع غذا بلدم درست کنم يه ماکاراني و يه زرشک پلو با مرغ....

خيلي دوست داشتم بدونم غذاي مورد علاقه چيه ولي حيف كه نميدونم... فعلا به همون

زرشك پلو با مرغ اکتفا مي كنيم

از فریزر به بسته مرغ دوتیکه در اوردم و گذاشتم تا یخش اب شه...

به این تکیه دادم و برگشتم به سال قبل سالي كه چقدر سختي كشيدم ولي باعث شد به عشقم

برسم... جالبه هه... من كسي رو عشق خودم ميدونم كه حتي حاضر نيست نگاه كنه.. كسي كه

حتي جوابمو نميده.... كسي كه منو مثل كوزته تو خونس ميدونه

كسي كه فكر ميكنه من اونو از عشقش جدا كردم.. كسي كه حاضره من بميرم تا ازاد باشه در

صورتی كه من اگه بخوادم براش ميميرم... مطمئنم اين كارو ميكنم... حتي به درصد هم ترديد

نمي كنم..

ديدم اينجوري مرغه اب نميشه گذاشتمش تو ماکروويو.. خيلي حوصله دارم... والا

بعد از يك دقيقه صداش در اومد... يه قابلمه گذاشتم رو گاز يه خورده روغن توش ريختم و با

يحرکت مشبا رو پاره كردم و مرغ رو داخل قابلمه گذاشتم... همونجور كه بالاي قابلمه وایساده

بودم فكر دوباره برگشت تو خونمون.. خونه ي پدريم

خونه اي كه از اونجا ترد شدم... البته اگه تردم نميشدم كسي نبود كه اونجا زندگي كنم.... يكي از

بدترين عادت هام اينه به شدت از تنهائي ميترسم البته فقط شب روزا مشكلي ندارم

هنوزم لحظه به لحظه ي اون روز تو خاطرمه... يعني حك شده توي ذهنم توي تك تك سلول

هاي مغزم... يادم نميره

نمي خوامم يادم بره



روزي رو که به عشقم رسيدم ...البته با چه خفت و خواري ...البته به نظرم مي ارزيد اما تانيا مي

گفت تو ديوونه اي از ش طلاق بگير رو پيش من زندگي کنهه تنها بازمانده خانواده ي من

البته عموم بود ولي اونم منو به يه چشم ديگه مي ديد

تانيا يه خونه ي جدا داشت براي همين ميگفت که هم من تنها نباشم هم خودش..

واي من نمي تونم از عشقم جدا شم چونميميرم

مثل يه ماهي که اگه بيرون از اب باشه نفسش ميگيره و ميميره..

اره من مثل ماهيممن بدونجانيار ميميرم

همونطور که مرغا رو تفت ميدادم دوباره ذهنم پر کشيد به اون روز همون روزي که من و جانيار با

هم عقد کرديم.

بعد از اين که رفتن تو اتاق من و جايار رو مبل نشستيم و منتظر شديم بعد چند دقيقه صدا داد

و بيداد اومدميخواستم بلند شم که جانيار با سر بهم اشاره کرد که بشينم ...بعد نيم ساعت

که اومدن بيرون منو بردن پزشک قانوني.

حتي بعد از اين که فهميدن دخترم گفتن بازم بايد با جانيار عقد کنن ...گفتن که نه گفتبابا

مو ميگم...حتي پدر جانيار گفت حاضر پول بده ولي منو به عقد پسرش در نيארن ولي بابام گفت

به پول اونها احتياجي نداره....به همين راحتی...

بعد از اين که خيالش از من راحت شد رفت خارج ...براي هميشه....



من موندم و جانبار...هنوزم اون روزي که براي اولين بار پا تو خونش گذاشتم رو يادمه...در رو باز کرد و بدون اين که به من تعارف بکنه رفت تو من رفتم داخل...که ديدم جانبار رو مبل نشسته و خيره شده به يه نقطه

نمي دونم چي شد که اين سوالو ازش پرسيدم : ناراحتي ؟

بهم نگاه کرد و گفت : ناراحت...ناراحتي چيه از خوشحالي دارم پر در ميارم نميبيني؟

يه دفعه از جاش بلند شد و با داد گفت : تو قيافمو نميبيني که ميپرسي ناراحتي؟واقعا با خودت چي فکر کردی فکر مي کني خيلي خوشحالم با دختری که بهش علاقه ندارم ازدواج کردم...يا بزار بهتر بگم با دختری که ازش متنفرم.....دورم چرخيد و ادامه داد : مي فهمي تنفر يعني چي؟من اين حسو بهت دارم حس ميکنم يه دختر اويزوني يا بهتر بگم يه مانع....يه مانع بين من و تينا....اومدي ابرومو درست کني زدي چشممو کور کردی.....حالا چيکار کنم هان ؟ همچين داد زد که حس کردم پرده گوشم پاره شد : لعنتي من تينا رو دوست داشتم...دارم و خواهم داشت

بزار از همين الان بهت بگم اگه فکر کردی با گذشت زمان بهت علاقه مند ميشم کور خوندي...درضمن بهتره از من توقعي نداشته باشي من اصلا وجودتو تو خونه حس نمي کنم يعني نمي خوام که حس کنم...وقتي هم که خونه ام سعي کن جلوي چشم نباشي توقع زياديه ؟

رفتم جوابشو بدم که انگشت اشارشو گذاشت رو بينيش و گفت نمي خوام چيزي بشنوم بعدم از در خونه رفت بيرون

با بسته شدن در پاهای منم خم شد و دوزانو رو زمین نشستم.... نمی تونستم نفس بکشم
 ...نفسم بریده بریده از دهنم میومد بیرون... اونم بخاطر بغضی بود که راه نفس کشیدنم رو
 بسته بود.... تو چشم اشک جمع شده بود و همه جا رو تار میدیدم
 ...حتی نداشت ازخودم دفاع کنم.. مگه تقصیر بود... مگه من گفتم بیا بگیر!... منم مثل خودش
 حق انتخاب نداشتم... مگه من گفتم بهم پیشنهاد بده؟!... خدا میشنوی صدا مو... میشنوی
 ...اون حق نداشت منو این جور تحقیر کنه... اون حق نداشت منو خوار کنه.... لعنت... لعنت
 به این زندگی... لعنت به تو بابا لعنت به اون روزی که رفتم به اون رستوران.... لعنت به اون روزی
 که جانیار رو دیدم... لعنت بهت جانیار که بهم اون پیشنهاد رو دادی و لعنت به من که
 پیشنهادت رو قبول کردم.

بعد از این که از این که از آماده بودن غذا اطمینان پیدا کردم رفتم دم اتاقش...
 تو این چند ساعتی که اومده حالا من به درک یه دستشویی نباید بری به کلیه های خودت آسیب
 میرسه در زدم و بدون این که منتظر جوابش باشم گفتم غذا امادس...
 خودمم رفتم رو دور ترین صندلی میز نهار خوری نشستم.. میز نهار خوری دوازده نفره... رفتم
 سر میز دقیقا میشد رو به رو جایی که همیشه جانی میشست.
 بعد از چند دقای اومد.. چند لحظه نگام کرد ابرو هاشو توهم کشید و نشست معلومه که راضی
 نیست از این که سر یه میز باهاش نشستم.... اما نمیشد نشینم... امروز یه روز خاصه.... تولد
 جانیار.. پارسال نشد براش تولد بگیرم ولی امسال چرا... برای تولدشم یه ادکلن گرفتم.. فقط
 خداد تومن ناقابل پولشو دادم از اینجا نخریدم یعنی نداشتن که بخرم به کیاوش گفتم.. اونم از

اون ور برام فرستاد دیزل..... شیشه خیلی قشنگی داره...یه دسته مشت شدساین جور که تو اینترنت در موردش خوندم نوشته به مردا حس امنیت و قدرت میده....

با تیکه ی مرغ توی بشقابم بازی میکردم تا غذاش تموم شه ...اوه اوه چه روزیم تولدشه ...اخما در هم قیافه بخت نحس ...حالا انگار چیزی ازش کم میشه من سر میز باشم.

لیوان دوغش رو سر کشید از روی صندلی بلند شد که گفتم : جانیار

زل زد تو صورتم با اخمای درهم کاملا معلوم بود که آماده ی انفجاره..

گفتم : م.....م.....میشه یه لحظه بشینی زیاد وقتتو نمی گیرم

با حالتی که معلوم بود کاملا ناراضیه نشت رو صندلی ...سریع رفتم طرف یخچال کیک کوچولویی رو که ظهر خریده بودم در اوردم گذاشتم رو میزروش یه پاپیون قرمز برجسته بود که روش نوشته بود تولدت مبارک...

کادوی تولدشم از زیر میز برداشتم و گذاشتم جلوش ...یه لبخند ملیح زدم.و گفتم : تولدت مبارک.....

یه لبخندی بهم زد که باعث شد دلم قرص شه ..کاغذ کادوی کادوش رو باز کرد ...یه نگاه بهش کرد و گفت : خیلی قشنگه

اما چیزی که بعدش اتفاق افتاد نتونستم جمله ی قبلیشو هضم کنم...

: ولی من ازش بعدم میاد ..کلا هر چیزی که به تو مربوط بشه بدم میاد ومحکم ادکلن رو زد وسط میز نهار خوری که باعث شد کل میز شیشه ای دوازده نفره بیاد پایین ...کیکم له و لورده شد ...بیشور



داشت ميرفت از در بيرون که رفتم نزديکش برش گردوندم و همچين کو بيدم تو صورتش که

دست خودم به گز گز افتاد

اونم دستشو آورد بالا که بزنه تو صورتم که گفتم : بزن خجالت نکش .. بزن ... که خواستم اولين

نفری باشم که بهت تبریک میگم ... بزن کادومو که شيکوندي يه دونه هم بزن تو گوشم خودتو

راحت کن بزن ديگه لعنتي..

همينجور که اشکام ميریخت گفتم : مگه من چیکار کردم که مستحق اين کارم اين من بودم

که از خانوادم طرد شدم داد زدم : من بودم من

من حمايت پدرم رو از دست دادم ولي تو داري با من اين رفتارو ميکني که چي بشه ... هان

.... چي؟

اونم از لاي دندوناش غريد : براي اين که گورتو از اينجا گم کني براي اين که بريو من بدون

سر خر زندگيمو با تينا شروع کنم

فهميدي يا بازم توضيح بدم چرا نمي فهمي تو يه اضافي تو اين خونه يه اضافي ...

_ باشه من اضافي من بد من خر اما شما که ادعايه خوبي داري ادعايه عقل کلي داري چرا با

سيلوانا دوست شدي که بعد دست به دامن من بشي؟

تو چشم زل زد و گفت : قبلا گفتم لازم نمي بينم دوباره توضيح بدم رفت به همين

راحتي لعنت لعنت لعنت بهم جانيار يعني تو اين يه سال اندازه کل تارهاي موهام بهت

فحش دادم.



رفتم رو كاناپه نشستم و سرمو تو دستام گرفتم.... به خودت بيا رميضا تا كي... تاكي ميخواي اين

خفت و خواري رو تحمل كني ؟

بسه ديگه نمي كشم... ديگه توانايي ندارم... به ساله تو سري خورم

به ساله كه هي كوچيك ميشم

به ساله كه برام مثل به قرن گذشته...

به ساله كه به جانيار علاقه مند شدم...

به ساله كه جانيار حتي منو ادم حساب نمي كنه...

عيب نداره... اصلا عيب نداره.... مگه من چيم از اون كمتره كه با من اين رفتارارو ميكنه.... بسه

ديگه.... بسه...

من هنوزم همون رميصاييم كه تو كلكل با پسرا كم نمي آورد... هموني كه جلوي باباش وايستاد

.... هموني كه تو اين به سال مقاومت كرد....

اره اقا جانيار وقتي از معصوميت من سو استفاده ميكني همين ميشه....

همچين بلايي سرت بيارم كه خودت به گ.... خوردن بيوفتي... هنوز اون روي منو نديدي... كافيه

فقط به خورده غرورتو انگولك كنم ديگه همه چي حله.... هه هه ياد اهنگ قيصر افتادم

حله حله گفتم تو همه محله گفتم

با تو حله گفتم تو همه محله گفتم

خدا شفام بده من چي ميگم... مخ من كه همينجوري كار نمي كنه بايد زنگ بزنگم تان تان بياد تا اون راهنماييم كنه... اون بدبختم انگار شوهر داشته... خب شوهر نداشته دوست پسر كه داشته... والا

از روي كاناپه بلند شدم رفتم از روي شارژر تلفن بيسييم رو برداشتم... ميخواستم شمارشو بگيرم ولي هر چي به مخم فشار اوردم يادم نيومد... بازم خدا لعنتت كنه جانيار كه بود و نبودت عذابه... اه

اهان.. يادم اومد شمارشو گرفتم و تلفن رو گذاشتم نزديك گوشم... اين ديگه چرا بر نميداره... گوشيو از بغل گوشم برداشتم و شماره موبايلشو گرفتم... كه با اولين زنگ صداش در اومد...

_ ايشالله كهير بزني... الهي بميري كه من از دست تو اسايش ندارم ايشالله تيكه تيكه بشي ايشالله زنده به گور بشي.. تو اب خفه بشي... تو اتيش سوزي نود و نه درصد بسوزي كه هيچي ازت باقي نمونه الهي بريزير ماشين... نه... نه... نه... نرو زير ماشين صبر كن خودم بيايم از روت رد بشم چرا ساكتي... چرا لالموني گرفتي مردشور برده هان؟

_ تموم شد؟

اوهوم

_ خب بين عزيزم نكته يك با دعاي گربه سياه بارون نمي باد دو يه نفس بگير سه دهنتو ببند پاشو بيا اينجا

_ اه اه جمع كن كاسه كوزتو براي من مثل اقاش هي نكته يك نكته دو ميكنه حالا كارتو بگو



- _ بيا اينجا بهت ميگم
- _ مگه بيكارم بيا اونجا؟
- _ كم نه
- _ برو بابا هزار تا كار دارم
- _ ميشه يكيشو بگي؟ راستي كجايي صدات چرا ميپيچه؟
- _ براي همينه ميگم دستم بنده... دستشوييم
- _ هان... با موبايل ميري دستشويي
- _ اره بابا اين مستراح كه چيز جالبي نداره همش سرايميك سفيد بايد يه جوري خودمو سرگرم كنم كه حوصلم سر نره...
- _ افرين موبايلت نيوفته تو چاه
- _ نه بابا مواظبم... تازه ميبيني من چقدر پيشرفته ام خارجي ها روزنامه ميخونن من با موبايل بازي ميكنم
- _ بابا ايول مخ... تان تان جان سريع تر از اون دستشويي بيصاحب بيا بيرون باهات كار دارم.
- _ ديگه اين حرف و زنا... كجاي دستشويي من بيصاحابه؟ پس ايني كه توشه كيه؟
- _ تانيا يا تا يه ساعت ديگه اينجايي يا..
- _ يا چي؟ يادت نره كه كارت به من گيره
- _ مگه تو ميدوني كار من چيه؟
- _ نه ولي معلومه خيلي موضوع مهميه كه دست به دامن من شدي



_ خب عزیزم تو که میدونی من سر چیزایه بیخودی از مغز نخودی تو کمک نمی خوام

_ باش میام فعلا که دستم بنده اما تا یه ساعت دیگه اونجام

_ مرسی تانی به بقیه کارت برس ... و قبل از این که جوابمو بده قطع کردم

اگه ولش کنم الان فرضیه کل دستشویی رو برام میگه نمی دونم عموم حواسش کجا بود که

این بچه اینجوری خل چل شد والا به قر مامان بابی من بچه دار شدن ... عموم زنموم هم بچه دار

شدم

من یه دختر خوشگل و خوش اندام .خوش اخلاق

تانی یه دختر زشت و بد اندام و بد اخلاق

البته نه دیگه تا این حد مثل خواهرم دوسش دارم ...میشه گفت تانیا بوره ..خب بوره دیگه

...موهای طلایی ...ایرو طلایی ..چشم های کهربایی دماغ. و لبای کوچولو میشه گفت یه مانکنیه

برای خودش

خب برم وسایل پذیرایی رو آماده کنم ...از در وارد بشه اولین چیزی که میگه اینه که....

من گشمنه

@@@@@

@@@

@@@

@@

@



ظرف ميوه خوري رو روي ميز گذاشتم که همون موقع صدای زنگ در بلند شد...

ميز رو دور زدم و به سمت ايفون رفتمعکسش روي صفحه افتاده بودبدون اين که جواب

بدم دکمه باز شدن در رو زدم

در ورودی هم باز کردم و خودم هم رفتم تو اشپزخونه تا شربت رو آماده کنم.

همونطور که داشتم شربت رو داخل لیوان میریختم صداش اومد :

_ سلام من گشمنه

_ سلام تانی بیا تو اشپزخونه

اول سرشو آورد تو کل اشپزخونه رو نگاه کرد بعد چشمش به شربت ها که افتاد چشاشو به حالت

بامزه ای گرد کرد و گفت : گشمنه

_ یه بار گفتم

کلا اومد تو اشپزخونه و گفت : می خواستم تاکید کنم

_ باشه فهمیدم برو لباساتو عوض کن بیا

_ تنها تنها نخوریا

_ برو گمشو دیگه هی برا من شر میگه

در حالی که از اشپزخونه خارج میشد گفت : خب بابا حالا چرا میزنی

منم سینی شربت هارو برداشتم و از اشپزخونه خارج شدم

سینی رو رومیز گذاشتم و روي مبل راحتی تک نفره نشستم

تانی هم از اتاق اومد بیرون.....



یه شلوار لی پوشیده بود با یه تیشرت سفید جذب... او مد روی مبل رو به روی من نشست دوتا

دستاشو زیر موهاش برد و موهاش رو تکون داد

من : بابا پیاده شو با هم بریم

_ من میخوام تنها برم

_ خب برو چیکار کنم؟

_ گفتم بدونی

_ نمی خوام بدونم

_ خب ندون.. خب حالا بیخیال این چرت و پرتا چیکار داشتی که منو این موقع شب کشیدی

اینجا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ازت میخوام کمکم کنی

_ چه کمکی؟

_ چزوندن جانیار.....

سرشو کج کرد و گفت : چرا چزوندن چرا نمی خوای عاشقش کنی؟

_ چون با چزوندن طرف مقابل میشه اونو به خودت وابسته کنی و وقتی وابستش کردی عاشقش

کنی به همین راحتی...

_ اره به همین راحتی به همین خوشمزگی پودر کیک رشد



پوزخندي زد و ادامه داد : واقعا فكر كردي داري در مورد يه كيك حرف ميزني؟ نه جانيار كيك نيست.... جانيار يه ادمه.... يه ادمي كه در حد مرگ مغروره... ادمي كه به تو به شكل يه اضافي نگاه ميكنه.... ادمي كه از تو بدش مياد متنفره..... هرچقدرم كه تو عاشقش باشي..... اون فكر ميكنه تو يه مانعي براي رسيدن به تينا.... حالا فهميدي به همين راحتی هم نيست.... اومد روي دسته مبل نشيت گفت : ابجي جونم خودتو كوچيك نكن... بيا خونه من... هم من تنهام هم تو.... اين دو تامون ديگه تنها نيستيم.

اره راست ميگه ولي من کوتاه نميام من دوستش دارم اونم بايد دوستم داشته باشه.... بايد..... مي دونم خود خواهيه ولي بايد دوستم داشته باشه...

_ تانيا به جاي اين كه ياد اوري به من كني و داغ دلمو تازه كني بگو چيكار كنم؟

پوفي كردي سرشو چرخوند كه نگاهش به ميز نهار خوري شكسته افتاد

چشماشو گرد كردو گفت : اين چرا اينجوري شده

_ خسته نباشي تازه ديدي ؟

_ اره خب حالا برا چي شكسته ؟

چيز هايي كه اتفاق افتاده بود رو براش تعريف كردم اونم بعد از اين كه كامل گوش كرد بلند شد

رفت سمت ميز نهار خوري شكسته

_ نرو تاني شيشه ميره تو پات

_ مواظبم.. بابا

دمپايي هايي كه تو اشپزخونه بود رو پا كرد رفت بين شيشه خورده ها

– ميشه بگي چيکار ميکني

– بله

شيشه ادکلونرو از وسط شيشه ها در آورد وگفت : خدا رو شکر اين نشکسته حالا بيا اينو بگير

بزار رو ميزت تا يادت بيوفته اقا جانيار باهات چيکار کرده ...حالا هم يه راه حل عالي دارم ...عالي

يعني در حد لاليجا ها

– واقعا ؟

– مرگ تومنو بلند کردو اشاره کرد که رو مبل سه نفره بشينم

خودشم نشست کنارم و گفت : هر سوالی که ميکنم جواب بده و وسط حرفام نپر اوکي

– اوکي شروع کن

– کياوش کي برميگرده ؟

مي خواستم بگه چه ربطی داره که گفت : آ آ قرار بود وسط حرفم نپري فقط بگو کي ؟

– حدود دوماه ديگه

– خب خوبه.....

– چي خوبه بگو منم بدونم ديگه

– خب بابا جوش نزن شيرت خشک ميشه بين مگه تو نگفتي مي خواي بچزونيش ؟

– اره

– خب بايد تحريکش کني يا يه جور ديگه بگم رگ گردنش بايد باد کنه

– زحمت کشيدي اون هيچ حسي به من نداره اونوقت برام رگ گردنش باد کنه؟

خب این دیگه دست خودتو میبوسه ببین راه به دست آوردن دلش چیه

– اوکی

از روی مبل بلند شد و گفت : خب عزیزم من دیگه برم دیر وقته

– می خوای اینجا بمونی؟

– گونمو بوس کرد و گفت : نه بابا در های خونه رو قفل نکردم میتروم درضمن از اون بیشتر از

شوهر تو میتروم

– مگه لولو؟

– یه چیزی بد تر از لولو بابای

– بای مواظب باش

– هستم

بعد از این که تانی رفت منم رفتم سمت میز نهار خوری تا جمعش کنم اول شیشه ادکلون رو

بردم تو اتاق و گذاشتمش رو میز توالت بعدم دوباره برگشتم تو پذیرایی بخاطر جورابای رو فرش

که پام بود همش لیز میخوردم اخه زمین سرامیک بود

چشمامو چرخوندم تا پای رو فرشیام رو پیدا کنم... دست تانیا درد نکنه دمپایی هارو قشنگ

بغل میز نهار خوری در آورده بود

با احتیاط رفتم سمت دمپایی ها خدا بکشتت تانیا اخه اینجا جا بود که اینا رو دراری

.....اه..... پای راستم رو اوردم بالا و جورابش رو در اوردم...

اون یکی پام رو اوردم بالا رفتم جوراب رو در بیارم که تعادل رو از دست دادم و افتادم.....

ناگهان دردی تو سراسر بدنم پیچید... دردی که قابل وصف نبود انگار داشتم چون می دادم... تمام بدنم میسوخت... تنها چیزی که ذهنم رسید شیشه ها بود... از شدت ضعف و درد داشتم از حال میرفتم سعی داشتم خودمو رو بیدار نگه دارم... سعی کردم خودم رو تکون بدم اما نتونستم و همه جا برام تیره شد

جانبار

در خونه رو محکم به هم کوبیدم و رفتم سمت اسانسور... لعنتی این چرا بالا نیامد... سرمو چرخوندم که نگام به راه پله افتاد برا تخلیه کردنه عصبانیت خوبه تند تند پله هارو رد کردم و وارد پارکینگ شدم سمت بوگاتی رفتم گازشو تا ته گرفتم... احتیاج داشتم خودمو تخلیه کنم زدم به دل جاده..

دستم چند بار محکم زدم به فرمون... لعنتی لعنتی لعنتی... دختره احمق برای من کادو گرفته... کادوش بخوره تو سرش مثل خوره افتاده تو زندگیم ولمم نمی کنه... هر کی دیگه بود این رفتارو باهاش می کردم می رفت و پشت سرشم نگاه نمی کرد اما این سگ جونیه... صد دفعه گفتم ازت متنفرم ولی نمیفهمه صد دفعه گفتم تینا رو دوست دارم باز نمی فهمه حالا وقتی تینا برگشت چی بهش بگم حالا خوبه باباش مریض شد الانم توبیمارستان بستریه... خدارو شکر قرار شده یه

سال دیگه بیاد تا اون موقع باید عاصیش کنم اسمش چی بود؟ هه جالبه اسم زنم هم یادم نیست... اسمش تو مایه هایه رمینا... میبنا... رمیسا... اره رمیسا بود باید برگردم خونه و باهاش درست حسابی صحبت کنم... اینجوری همیشه باید بدونم چرا من و ول نمیکنه؟

اما اول باید اروم بشم



بعد از دو ساعت وقتي که حس کردم آرامشم رو بدست اوردم رفتم يه سمت خونه....

کلید رو تو درچرخوندم وارد خونه شدم جالبه تمام چراغا روشنه ساعت چنده رو دیوار رو نگام

کردم... اوف یک و نیمه...

داشتم میرفتم سمت اتاق خوابم که چشمم از چیزی که دید گشاد شد....رفتم نزدیک تر...این

کیه.....رفتم بالا سرش...

وای نه نه این که رمیصا ست..

تمام اطرافش پر از خون بود....شیشه ها تو تنش فرو رفته بود...ولي چجوري...دیگه معطل

نکردم رفتم بلندش کنم اما بهش دست نزدم...چون ممکن بود شیشه بیشتری تو تنش بره برا

همین سریع به اورژانس زنگه زدمو منتظر شدم.....

@@@@@

@@@@

@@@

@@

@

روي صندلي هاي داخل راهرو بیمارستان نشسته بودم منتظر بودم.....

از کلافگی هي سرمو اینور اونور می کردم لعنتي همش تقصیر منه....منه بی شعور چرا زدم میز رو

شکستم...به من چه مي خواست حواسشو جمع کنه مگه من هلش دادم؟اره این حرفا رو نزنم

برای اروم کردن وجدانم چیکار کنم....

تيک عصبي گرفته بودم و هي پامو رو زمين مي کوبيدم چون شب بود و بيمارستان خلوت
 صداي پام توي سالن مي پيچيد
 به در اتاق عمل نگاه کردم اه... لعنتي چرا اينقدر طولش ميدن مگه چه اتفاقي افتاده...
 سرمو چرخوندم که نگام با نگاه پرستار بخش تلقي شد ... اوف .. اين چي ميگه ديگه .. قيافرو .. اه
 ... اه... لبخندي بهم زد که به جاي اينکه خوشگلش کنه زشت ترش کرد ... حتما با اين ريخت
 قيافه فکر کرده بهش پا ميدم....
 بلند شدم و ايستادم ... هه... نيشش بيشتتر باز شد ... حتما فکر کرده بهش شماره ميدم يه
 دونه از اون پوزخندايي که تا ته ادمو ميسوزونه بهش زدم پشتم رو کردم بهش رفتم نزديک در
 اتاق عمل که همون موقع درش باز شد رميصا رو درحالي که رو تخت بود آوردن بيرون..
 ميخواستم دنبالش برم گفتم اول از وضعيتش اطلاع پيدا کنم .. چند دقيقه گذشت که دکترش
 اومد بيرون رفتم سمتش گفتم : حالش چطوره ؟
 بهم نگاه کرد و گفت : از اقوامش هستيد ؟
 _بله
 _چه نسبتي با بيمار داريد؟
 چه لزومي داره بگم زنده در صورتي که نيست ؟
 _خواهرمه
 _زخمايي که توسط شيشه ايجاد شده بود رو پانسمان کرديم زخمايه عميقي نداشت فقط چند
 تیکه شيشه پهلوي سمت راستش رو سوراخ کرده بود که جاي حساسي بود ولي خدا رو شکر



تونستيم نجاتش بديم فقط براي اطمینان براي این که به سرش ضربه حساسي نخورده باشه بايد تا دو روز اینجا ياشه تا از وضعیتش مطمئن بشيم.

واي خدای من بدبخت چقدر درد کشیده... بیچاره

_ میتونم ببینمش ؟

_اره حتما

وارد اتاقش شدم و رفتم روی صندلي نزدیک تخت نشستم....

داشتم با خودم فکر مي کردم چرا من تا حالا به قیافه رمیصا دقت نکردم... واقعا چرا؟

چشام رو زوم کردم رو کل هیكلش از صورتش شروع کردم... ابرو هاي مدل هشتي... چشايي

کشیده... رنگش چشاش چي بود؟ ابي؟ طوسي؟ ابي طوسي؟ نمي دونم يادم نيست...

دماغ کوچولويه سر بالا.. چه باحال انگار بينيشو عمل کرده... نگام افتاد رو لباس کشیده و پهن و

برجسته بود ؟

سرمو تگون دادم تا از این افکار مزخرف خلاص بشم... به من چه اصلا... هیكلشو نگاه کردم

...قد بلند... اما ظريف...

هیكلش مثل مانکنا بود يا شايدم بهتر اصلا من دارم براي چي بهش فکر میکنم؟

با صدای زنگ موبایلم سه متر پریدم هوا... از توي جیبم درش اوردم... میلاد بود.. جواب دادم

_بله

_بلا چرا موبایلتو جواب نمیدی ؟

_ چیه مثل اي پير زن هاي درد گرفته به جونم غر میزني ؟



صداشو نازک کرد و گفت : اوا ننه چرا تو اينقدر بي ادبي ؟

گوشيو تو دستم جابجا کردم و گفتم : ميلاد به اندازه کافي مشغله دارم ديگه حوصله چرت پرت

هاي تورو ندارم

_ به درک حالا ميشه بگي چي شده رئيس جمهور اصلا کجايي؟

_ بیمارستان

_ هه هه خنديدم حالا بگو کجايي.؟

_ ميلاد مگه باهات شوخي دارم ميگم بیمارستانم

_ چي براي چي ؟

_ بابا رميضا رو اوردم

_ اوه اوه بابا پياده شو با هم بريم تا چند وقت پيش اسمشم نمي دونستي اصلا باهات حرف

نمي زدي حالا برديش بیمارستان

_ ميلاد چرا چرت و پرت ميگي اينقدر؟ از سنگ که نيستم

_ والا بعيد ميدونم که از سنگه نباشيحالا چه اسيبی دیده ؟

_ شيشه رفته تو بدنش

_ شيشه ؟چجوري ؟

_ اه گيريا زدم ميز نهار خوري رو شکستم بعدم رفتم بيرون برگشتم ديدم وسط شيشه ها بيهوش

شده

_ حالا چرا ميز رو شکستي؟



_ به تو چه فضولي ؟

_اره فضول توام بگو چرا شکستيش؟

_براي تنوع

_بنال ديگه براي من تنوع راه انداختي

_اه بابا براي تولدم کادو خريده بود منم زدمش وسط ميز ميزشکست

_ مگه جانور داري چرا اين کارو کردي دختره وقت گذاشته کادو برات خريده اونوقت ...تو متاسفم

....هيچي ندارم بگمبيشعور اون تو رو دوست داه

_بين ميلاد تاحالا صد دفعه اينارو گفتي کاري نداري

_ فقط بدون تو يه کودني کودنفقط همين

به گوشي نگاه کردم ...اينم برا من ادم شده گوشي قطح ميکنه...هه...به اون چه اخه..

بهتره يه خورده بخوابم تا از اين فکر هاي مزخرف بيرون بيام ...سرمو رو ي تخت

گذاشتم.وچشمامو بستم....

با تکون خوردن تخت چشمامو باز کردمسرمو از روي تخت برداشتم ...ديدم رميضا داره ناله

ميکنه...

حتما درد داره...

سعي کردم باهاش حرف بزدم : رميضارميضاصدامو ميشنوي ...منو ميشناسي؟

با صداي خيلي ضعيفي گفت : اره

_درد داري؟



_اره په لوم خيلي درد ميکنه...

_بايدم درد کنه چون په لوت با شيشه سوراخ شده بود..

وقتي اين حرفو زدم چشاش از تعجب گرد شده بود..

_واقعا ؟

_اره واقعا

اروم تکون خورد و گفت : تا کي بايد اينجا بمونم؟

_تا پس فردا

خيلي مظلومانه گفت : نيميشه زود تر بريم ؟

_نميدونم اگه وضعيت بهتر نشه بايد بموني ولي اگه حالت خوب باشه زودتر ميری..

_باشه...

_ميخوای بيان بهت مسکن بزني

_ممنون ميشم بگي

زنگ بالاي سرشو فشار دادم....بعد از چند دقيقه يه پرستار اومد مقداري آرامبخش بهش تزريق

کرد و رفت...رميضا هم به چن دقيقه نرسيد که خوابش برد...

منم که ديگه خوابم نميومد رفتم بيرون تا تو حياط بیمارستان قدم بزني.

@@@@@@

@@@@@@

@@@@@@



@@@@@

@@@@

@@@

@@

@

توي بوفه بیمارستان داشتم براي رمیسا کمپوت میخریدم که موبایلم زنگ خورد... خانم دیلمقانی

بود.... منشي کارخونم... جواب دادم : بله

لحن لوس و چندشش پیچید توي گوشي...

_ سلام اقای دانشور خوبید

_ کارتونو بگید

_ خب.... عرضم به خدمتتون... که. اقای احمدی زنگ زدن و گفتن که دیگه نمی خوان با ما کار

کنم

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم : یعنی چی؟

_ یعنی که شراکتشونو رو با ما فسخ کردن..

_ چی؟ برای چی؟ به چه دلیل؟

_ برای این که گفتن حاضر نیستن با کسی که وقت شناس نیست معامله کنن

_ من چه وقت شناسی کردم

_ وا اقای دانشور یادتون نیست؟ شما امروز صبح با اقای احمدی جلسه داشتید



واي راست ميگه به ساعت مچيم نگاه کردم.... من ساعت هشت باهش جلسه داشتم..... پنج ساعت از اون موقع گذشته...

اه اه.... همش تقصيره اين دختره دست و پا چلفتيه... يکي نيست بهش بگه کوري؟ چشاتو باز کن ديگه...

بين چه گرفتاري هايي براي ادم درست ميکنه..... کودن.....

محکم دستمو روي ميز جلوي مغازه دار کوبيدم که دو متر پريد بالا...

صداي اين زنه هم همش ميومد.... اصلا حواسم به اين نبود..

_ الو... الو... اقا ي دانشور... الو...

_ خب چيز ديگه اي نيست....

_ نه نيست اقا کاري نداريد؟

بدون اين که جوابشو بدم قطع کردم اينم برا من وقت گير آورده... من چه کاري ميتونم با تو داشته باشم... اخه...

اي رميصا... رميصا.... اميدوارم الان که دارم ميام اتاقت باهام حرف نزني چون اصلا جلوي خودمو

نمي گيرم

رميصا

جانيار رفته برام کمپوت بخره ولي هنوز نيومده.... بعد از اين که جانيار رفت دکتر اومد معاينم کرد.... گفت که مشکلي ندارمو ميتونم برم خونه..

الانم حاضر و آماده رو تخت نشستم و منتظرم که جانيار بياد بريم خونه...

همينجور که داشتم ترک هاي ديوار رو ميشمردم... در بشدت باز شد و جانيار اومد تو

.....مشماي توي دستش رو پرت کرد روي صندلي نزديک تخت

بيا من هي ميگم اين جني ميشه ميگيد نه... تا چند دقيقه پيش خوب بودا....

نگاش که به من افتاد با يه لحن تند و عصبي گفت : شما کجا شال و کلاه کردي ؟

اينقدر بد پرسيد که موندم چي جواب بدم

_ آ.....آآ

_ لالي ميگم جايي ميخواي بري ؟

_ ن...ن...نه...نه...نه...ب.بعد اين که تو رفتي دکترو اومدد...معايتم کرد گفت مشکلي نداريم و

ميتونم برم

_ پس پاشو بريم

_ باشه

خودشم زودتر رفت بيرون.....احمق خب صبر کن منم بيام....ميگه پاشو بريم يعد خودش ميره

بعضي وقتا با خودم ميگم شيشم نميزنه حدوداي سيزده چهاردهه...

به اين دليل که ميگه پاشو بريم...با خودش نميگه....اين دختره مريضه عمل داشته بخيه

خورده تنش اش و لاشه...؟

حتما نمي گه ديگه پاشم زودتر برم...تا دوباره يه بهونه ديگه درست نکرده

به هر سختی و مشقت بود راه رو طی کردم تا به پارکینگ بیمارستان رسیدم... به... اقا رو دیدم تو ماشین نشسته و منتظر منه... خوبه حالا ولم نکرد بره... بخدا از این بعید نیست... تعادل که نداره...

باید ازش بپرسم چرا اینقدر عصبانیه!!!!

درحالی که یه دستم روی زخمم بود با دست دیگم در ماشین رو باز کردم و نشستم داخل

...هه... حالا خر بیار رو باقالی بار کپ در رو چجوری ببندم.؟

دلم چون خیلی درد میکرد نمی تونستم دولا شم... این کوه غرور هم که بغلم نشسته همینجوری

چیزی بهش نگفتم با چشاش میخواد تیکه پارم کنه چه برسه به این که بگم درم برام ببند..

به سختی دولا شدم و دستمو به دستگیره داخل گرفتم... از طرف دیگه هی لبمو گاز میگرفتم تا از

درد جیخ نزنم...

بالاخره به هر سختی بود در رو بستم.... بعد از بسته شدن در نفسو دادم بیرون... که صدای نکره

بلند شد :

خب حالا همچین نفس میکشه که انگار کوه کنده... یه دره دیگه

ترجیح دادم جوابشو ندم چون اینجوری

یستر خیت میشه... انتظار داره با این زخمم برآش برک دنسم بزمنوسطای راه بودیم فقط

صدای اهنگی که از دستگاه صوت پخش میشد سکوت بینمون رو میشکوند..

(علی عبدالمالکی... به درک)

میگی نیستم قلبت خورده ترک / خب به درک خب به درک



ميگي نيستم موندي تنها تک / خب به درک خب به درک
 اينقدر به عكسام خيره شو تا دق کني / شبا تو بعد از اين بايد هق هق کني
 من که ازت گذشتمو رفتم رفيق / شايد بتوني عكسمو عاشق کني
 هي اشک تمساح ميريزي که چي بشه / شبو روزات بايد با هم يکي بشه
 البوم عكسامونو قيچي ميکنم / تموم عكسامون بايد تكي بشه
 ميگي نيستم قلبت خورده ترک / خب به درک خب به درک
 ميگي نيستم موندي تنها تک / خب به درک خب به درک
 اره ديگه واقعا به درک بيشور اهنگو يه جورى انتخاب کرده تا بگه از من بدش مياد خب بياد
 چيکار کنم اها استي يادم باشه بيرسم منو چجوري اوردن بيمارستان ... اخه اونموقع که کسي
 خونه نبود.....

اينم بايد بيرسم که چرا الان عصبانيه؟ چون داره خودمو خودشو به کشتن ميده... والا به خدا من
 ارزو دارم... ميخوام جانيارو عاشق خودم کنم... او ممم..... بچه دار شم و ... يادم نيست به
 بقيش بعدا فکر ميکنم ... فعلا بهتره سوالمو بيرسم

_ ميشه يه سوال کنم ؟

_ نه

_ بابا يه سوال فقط

_ اه... باشه .. ولي فقط يه دونه

_ خب چرا الان عصباني ؟



_ به توجه فضولي؟ يا نه همه چيو بايد برات توضيح بدم؟

اروم گفتم : نه معذرت ميخوام..

اونم ديگه به من جوابي نداد تا رسيديم خونه....

خيلى دلم ميخواست زودتر پياده شم و برم خونه ولي نمي تونستم ... چون كليد خونه رو ندارم

... و نداشتم..

جانيار بهم كليد خونشو نداد نمي دونم چرا ... شايد براي اين كه بهم بفهمونه اين خونه خونه

من نيست...

ماشينو پارک کرد پياده شد منم دنبالش راه افتادم....

تو اسانسور بوديم ... زير چشمي بهش يه نگاه انداختم ... اوف.... هر لحظه هم اخماش بيشتري

ميشه...

در خونه رو باز کرد و اول خودش رفت تو منم كه چغندر هستم گفتم با هم آشنا شيم....

در رو باز گذاشت و خودش رفت تو اتاقش در رو به هم كوبيد ... ماشاالله من موندم اين چوب

جنسش چيه؟ خب معلومه چوبه ديگه منظورم اينه كه چه چوبيه؟ چوب درخت گردو؟ نمي دونم

والا

اخه طي اين يه سال اينقدر اين در رو به هم كوبيده كه من دلم براي اين دره ميسوزه...

به من چه اصلا سلانه سلانه به طرف اتاقم رفتم و منم در رو محكم بستم واسه چي من كم

بيارم؟

اتاقم رو خيلى دوست دارم....



يه اتاق شکلاتي سفیده...يه جورايي آرامش بخشه البته براي من خيلي اين رنگ رو نمي پسندن
...از بس بي سليقن رنگ به اين خوبي...

کلا خونمون خيلي قشنگهالبتهخونه ي من نه.....خونه ي جانيار ...چقدر بدبختم که نمي
تونم من و اونو ما خطاب کنم...

اصلا بي خيال ديگه گذشت از درد و دل منو تو هر دو تامون شدیم ديگه هر دو ول ...يه شب با
اين ...يه شب با اون...هزار.....

اصلا من چي دارم میگم؟خدا نکشتت جانيار که به جاي اينکه حرف يزنم دارم اهنگن ارمين رو
ميخونم...

اصلا بي خيال ...داشتم خونه رو میگفتم...

يه خونه ي صدو پنجاه متری ...توي سعادت اباد...اول که از در وارد ميشي يه راه رويه کوچيکه
دومتريهکه يه کمداونجاست براي اویزون کردن لباس و گذاشتن کفش ...بعد جلوتر که ميای
میشه اشپزخونه چهارده متری...که ترکیبي از رنگ هاي سفید مشکيه يه ميز نهار خوري سفید
چهار نفره هم وسطشه ...شامل همه چیز هم ميشه فر و ماکرو فر ...اوووو.برو تا تهش...

روبه روي اشپزخونه ميشه حالکه يه دست مبل هفت نفره داره که زیر اين از طرف حال تلویزون
رو گذاشتیم سايزش رو نمي دونم ولي بزرگهمثلا مدليه که وقتي رو مبل رو به روي تلویزون
بشي توي اشپزخونه هم ميتوني ببيني...

پشت این مبلاي راحتی يه دالون ايجاد شده كه بعدا ميگم چيه ولي اينور دالون يه پذيرايي
 ميشه كه براي مهموناست مبلاي تاج دارو كريستال و بوفه و اينجور چيزا... حالا دالون كه بين
 حال و پذيرايي قرار گرفته... شامل اتاق خواب حموم و دستشوييه..
 اول كه وارد ميشي طرف سمت چپ دستشويي طرف سمت راست حمومه... كه البته تو اتاقي كه
 جانيار توش هست حموم جدا داره...
 بعد ميشه اتاق خواب سه تا اتاق داره. اولين اتاق خاليه.. يعني اتاقمهمان كسي توش نيست
 چون كوچيك هم هست من انتخاب نكردم. ست مشكي قهوا اي سفيده... يه تخت يه نفره و ميز
 ارايش. و يه كمده لباس داره...
 اتاق دوم ميشه اتاق من كه گفتم چه رنگيه تازه اتاقم بالكنم داره كه يه صندلي و ميز كوچيك
 گذاشتم شبا ميرم اونجا و با خودم خلوت ميكنم...
 رو به رويه اتاق من ميشه اتاق جانيار كه وقتي خونه نيست ميرم براش تميز ميكنم و البته
 فضولي... اتاقش خيلي باحاله... ست مشكي و قرمز و سفيده...
 بچم اتيشش يه كم تنده چه ميشه كرد ديگه... يه ميز كار داره... كمدمش كه مشكيه... لباساش
 لاهصب همه ماركه من كه كفم بريد هر كت شلوارش حدود سه ميليون پولشه...
 توي اتاقشم پره از عكساي خودش در نماهايه مختلف... بچه خودشيفتگي مزمن داره...
 توي هم عكساشم... لباساش يا مشكيه يا سفيده يا قرمز يا تركيبي از اينا... ولي يه عكسش
 خيلي باحاله... كلاه قرمز گذاشته رو سرش... بعد بلوز مشكي كه تنشه دكمه هاشو باز گذاشته
 ...يقه سمت راست بلوزشو گرفته تو دستش و داره به بدنش نگاه ميكنه...



کلا ژست باحاليه

خب حالا خونه رو بيخيال حس ميکنم بوي بیمارستان گرفتم....والا حس که نه...واقعا بوش رو گرفتم.....

حولم رو از توي کمد برداشتم با لباس هايي رو که لازم داشتم از اتاق ميرفتم بيرون که موبايلم زنگ خورد...جواب بدم جواب ند...گناه داره منتظره..

حالا گوشيم کجا هست?...خيلي اروم داشتم دور برم رو نگاه ميکردم که ديدم از زير لباسي چرکم که تو سبد بود نور داره بيرون مياد پس خودشه....رفتم از توي سبد برش داشتم....وا اين که تانياست...اخ اين اصلا خبر نداره...

دکمه ارتباط رو زدم و صداش پيچيد تو تلفن :

_ گور به گوري چرا ماسماسکت رو جواب نميدي؟

_ اجازه ميدي حرف بزمن

_ بنال

_ چيو؟

_ نمي خواد حرفاي خودمو به خودم تحويل بدي

_ خب بابا بیمارستان بودم

_ هه هه باور کردم

_ به درک

_ جان من راست ميگي



– به مرگ تو

– مرگ عمت بيشور حالا براي چي؟

– شيشه رفته بود تو بدنم

– چي چجوري؟

منم تمام اتفاقيي که افتاده بود رو براش گفتم اخر سرم گفتم : تاني به نظرت برم ازش بپرسم

کي منو برده بیمارستان؟

– خب معلومه خرزو خان؟! چرا چرت و پرت ميگي رميضا... واقعا به مغز فندقيت نميرسه...

– خب چيكار كنم از بس بهم بي محلي ميكنه عقده اي شدم

– اخه دست خودت كه نيس يه كم عقده اي شدي خدائي من نمي خواستم اينقدر گنده

ميشدي ازت ركب خور.....

– ببند بابا حالا برا من اهنگ ارمين ميخونه خب پس نميرم بگم... راستي تاني هنوز توضيح

ندادي براي چي در مورد كياوش پرسيدي..

– عزيزم اسيا به نوبت چند وقت ديگه كه اومد خودت مي فهمي

– خب من از فضولي دق ميكنم

– چه بهتر عزيزم

– ممنون از لطفت حالا كاري نداري بري بميري؟

– نه تو م برو بمير

– با دعا گربه سياهه بارون نمي ياد



– ببين با من يکي بدو نکن رمیصا ديگه هم از صدات خسته شدم باباي

– بای

خدا اينم شفا ميده انشالله... موبايلمو تکیه دادم به چونم و با خودم فکر کردم يعني با کياوش

چیکار داره؟ ميدونم که از زبون اين موز مار تا خودش نخواد چیزی بيرون نمياد.. خب پيش به

سوي حموم....

@@@@@

@@@@@

@@@

@@

@

اخيں حال اومدم... در حموم رو بازکردم و اومدم بيرون حوله رو دور موهام پيچيده بود اما موهام

انقدر بلند بود که از حوله اومده بود بيرون...

همونطور که داشتم حوله رو تگون ميدادم تا موهام خشک شه به سمت اتاقم ميرفتم که در

اتاق جانيار باز شد و اومد بيرون

بدون اين که بهم نگاه کنه داشت ميرفت سمت در که من پرسيدم : کجا داري ميري ؟

بدون اين که کلا منو ادم حساب کنه رفت....

مردم تازگي ها چقدر بيشور شدن والا... همينجور که داشتم حرص ميخوردم... که يه دفعه پهلوم

تير کشيد که باعث شد ناخود آگاه بگم : آي..

یادم افتاد هنوز قرصام رو نخوردم... دلمون خوشه شوهر داریم... اونم چه شوهری به جای این که بگه عزیزم تو حرکت نکن من همه کار برات میکنم میره بیرون گاوک.. هیشش
از توی اشپزخونه یه مسکن برداشتم و خوردم... بیا قرصم با من لجه حالا گیر کرده پایین
نمیره... حالا هی من زور میزنم که این قرصرو قورت بدم از طرف دیگه فشار به پهلوام میاد... چه
گیری کردیما...

بعد از تموم کردن اب تهران قرص رفت پایین.. قرص نیم وجبی... نیم وجبی که چه عرض کنم
کوچیک تر از بند انگشت داشت منو خفه میکر.

با کشیدن خمیازه فهمیدم چقدر خوابم میاد رفتم از توی اتاق یه پتو برداشتم رفتم رو کاناپه سه
نفره دراز کشیدم.. چرا لرز گرفتم... پتو رو تا چونم بالا کشیدم... درد پهلوام و لرز کردنم همه
دست به دست هم داده بود تا خودمو جمع کنم...

اخرم قرصه تاثیرشو گذاشت و خوابم برد...

نمی دونم ساعت چند ولی با دردی که داشتم باعث شد از خواب بیدار شم... به ساعت نگاه کردم
... اوف... ده شب... یعنی من از ظهر تا حالا خوابم؟

اینا رو ولش کن ای مامان پهلوام... رو مبل دو زانو نشستم... هی خودمو عقب جلو می کردم که
دردم اروم شه ولی بهتر که نمی شد هیچ بدترم داشت میشد...

مبایلمو از رو میز جلوم برداشتم و به جانیاار زنگ زدم چاره نداشتم اخه... با پیچیدن صدای
دستگاه مورد نظر خاموش می باشد و یه چیز انگلیسی تمام امیدم دود شد هوا... جانیاار کدوم
گوری هستی؟ اهان تانیا... سریع شماره تانی رو گرفتم... اینم که از دسترس خارجه



همه ي اين دست به دست هم داد و باعث شد كه اشكام گلوله گلوله ..پايين بريزهبخاطر

تنهاييم بخاطر بي كسيم ...بخاطر دردم پهلومبخاطر بدبختيم ...

اما ناگهان با پيچيدن صداي قفل تو در روزنه اميدي تو دلم روشن شد...

در باز شد و جانيار اومد توكفش هاش.رو توي جاكفشي گذاشت و بدون اين كه به سمت

حال نگاه كنه رفت طرف اشپزخونه.....

منم سريع اشك هام رو پاك كردم و اروم رفتم به سمت اشپزخونهههاقا نشسته داره برا

من ميوه ميخورهكوفت بخوري....

رفتم بغلش وايسادم و گفتم چرا دير اومدي ؟

_ همونجور كه تكه اي از پرتقال تو دهنش مي داشت گفتم : جواب بايد پس بدم؟

_اره بايد پس بدي

_بايد ؟اونوقت شما كي باشي

_زنت

همچين بلند زد زير خنده كه دو قدم رفتم عقب تر

_فكر نمي كنم حرف خنده داري گفته باشم..

در حالي كه هنوزم صداش ته مايه هاي خنده رو داشت گفتم : نه نه حرف خنده داري نبود

..فقط جوک سال رو گفتمي ...هه...تو كي زن من شدي كه خودم خبر ندارم ...واقعا بامزس ...حالا

چون ميدونم خيلي فضولي بهت ميگم اعصابم داغون بود رفتم بگردم مشكليه؟



_اره مشکلیه تو چرا منو ول کردی رفتی ... مگه کور بودی دیدی که عمل داشتم دیدی که دردم

دارم اصلا برا چی اعصابت داغون بود ن؟

مثل جت از روی صندلی بلند شد و با داد گفت : از دست تو ..توی لعنتی

منم مثل خودش داد زد : مگه من چیکار کردم که اعصابت از دست من خورده ؟

_بگو چیکار نکردی اول از همه که با قدم نحست باعث شدی تو رو به زور بدن به من ..که البته

این کارت باعث شد که از تینا دور بشم البته فعلا ..بعدم که مثل کنه چسبیدی به خونه زندگیم

و خودم ول کنم که نیستی اینم از دست و پا چلفتیات که باعث شد هم یه میز بهم خسارت

بزنی هم خرج بیمارستان رو بدم هم یه معامل پر سودم رو م از دست بدم و اینا همش تقصیره

توا نعره زد : تو ...تو بهم چرا نمی خوای بفهمی چرا خودتو میزنی به نفهمی واقعا نمیبینی

نمیفهمی ازت بدم یاد متنفرم وجودت تو این خونه اضافیه اذیتم میکنه ...نمیفهمی ...یا نه

یاسین دارم تو گوش خر میخونم ...البته خرم یه چیزی حالیش میشه ولی تو اونم حالیت نمیشه

....

از چشاش داشت آتیش بیرون میزد انقدر که داد زده بود به نفس نفس افتاده بود...

و حالا من....

همونجا شکستمبه معنایه واقعی خورد شدمخورداشک تو چشم جمع شده بودبه

خاطره اشکام همه جارو تار می دیدم ...من نحس نیستم ...نبودم ...من باعث نشدم تینا ازش

دور بشه من باعث نشدم....من میز رو نشکوندم خودش شیکوند...اون باعث شد من برم

بیمارستان ...مگه من ازش خواستم بیاد بیمارستان...که باعث شه معاملش به هم بخوره..حتی

ميز هم از من مهم تره ..نميگه تو اسيب ديدي...ميگه تو بهم خسارت زدي...اين نامرديه ..خيلي نامرديهخيلي....

ديگه نتونستم اشكام رو كنترل كنم و ريختن پايين ...جانيار تا اشكام رو ديد گفت : ديگه حوصله اشكاي تورو ندارم بهم تنه زد و رد شد...

اما تنه زدنش مساوي شد با پرت شدن من و فرو رفتن گوشه ي ميز توي پهلو ي داغون ...انقدر ناگهاني بود و انقدر درد داشت باعث شد يه جيخ از ته دل با تموم وجودم بكشمو بشينم رو زمين....

نفسم بالا نميومد اكسيژن انگار بهم نمي رسيد....

حس ميكردم بانداژم خيس شده

جانيارم كه هنوز تو شوک جيخ من بود ...نمي دونم قيافم چه شكلي شده بود كه سريخ دويد طرف من....

جانيار

اشكاش شروع كرد به ريختن دلم براش سوخت ما با بي رحمي گفتم : حوصله ي اشكاي تو يكي رو ديگه ندارم

بهبش تنه زدم و رد شدم ولي دو قدم هنوز نرفته بودم كه صداي جيخش بلند شدسريع

برگشتم طرفش و نگاهش كردمواي ...گوشه ميز رفته بود تو پهلو ش...من چيكار كردمدو

زانو نشست رو زمين صورتش داشت كبود ميشد انگار بهش اكسيژن نمي رسيد فهميدم كه از درد نفسش بند اومده ...

سريع دويدم طرفش شونه هاشو گرفتم بهش گفتم : رميضا نفس بكش ... نفس بكش نفس بدو رميضا تو ميتوني نفس بكش لعنتي داري ميميري ... چيكار كنم واي چيكار كنم

.... سريع رفتم طرف ظرفشويي ليوان كجاست نمي دونم ... واي واي ... چيكار كنم اهان

سريع كاسه اي كه رو ي جا ظرفي بود رو برداشتم و توش رو اب كردم ...

بردم طرفش دهن رميضا ... رميضا اينو بخور دهندو باز كن اينو بخور ... بدو ... خواهش مي كنم

دهنتو باز كن يه كم كه دهندو باز كرد اي رو ريختم تو دهندش ...

اروم اروم داشتم پشتش رو ماساژ مي دادم ... كه يه دفعه راه تنفسش باز شد و شروع كرد به

نفس كشيد ... نمي دونم چرا ولي كشيدمش و شروع كردم به ماساژ دادن پشتش ..

صداي اروم و ضعيفش بلند شد : مي خوام برم تو اتاقم ...

_ هيششش چيزي نگو من ميبرمت ... اروم رو دستام بلندش كردم بردمش سمت اتاقش

... چقدر سبكه ... حس مي كردم از اولين روزي كه ديدمش خيلي لاغر تر شده ... خيلي و همه

ي اينا تقصير منه اره من اعتراف ميكنم تقصير منه ... من ...

روي تختش گذاشتمش ... كه ديدم پيرهنش يه خورده خوني شده ... پيرهنش رو زدم بالا

.. بانداژش خون خالي بود ...

سريع رفتم از توي اشپزخونه جعبه كمك هاي اوليه رو اوردم ... جعبه رو روي تختش گذاشتم و

رفتم طرف كمد لباساش كه يه پيرهن ازاد براش پيدا كنم ... كشوي اول رو باز كردم كه سريع



بستمش نگم چیه بهتره...کشویه دوم رو باز کردم...یه پیرهن صورتی گشاد در اوردم و کشوش رو بستم..

اروم اروم داشتم زخمش رو پانسمان میکردم.....بعد از این که کارم تموم شد اروم بلندش کردم...پیرهن صورتیش رو تنش کردم و دوباره خوابوندمش..

یه قرص خواب اور و مسکن قوی بهش دادم...که تا صبح اروم بخوابه....میدونسته اینو بخوره
کلا هیچی رو حس نمی کنه
کم کم چشاش بسته شد...

یه ساعت بالا سرش نشستم...بعد از این که مطمئن شدم حالش خوبه رفتم به اتاق خودم...
بلیزمو در اوردم و نشستم رو تخت....واسه اولین بار خودمو برای کاری که با رمیسا کرده بودم سرزنش کردم...

من دیگه نمیخوام باهش اینطوری رفتار کنم نمی خوام...

میخوام از این به بعد مثل یه دوست باهش باشم....فقط یه دوست نه بیشتر...نه کمتر....
رمژصا تنهاس ولی من نه...اون فقط یه پدر داشت که رفت...چشم امید اون الان منم....من
...باید مراقبش باشم باید حمایتش کنم....

از حرفایی هم که بهش زدم پشیمونم...ولی عذر خواهی نمی کنم...چون لازم نیست..من فقط
پشیمونم رمیسا هم نباید از این پشیمونی چیزی بدونه...هیچی
رمیسا



اه... لامصب... افتاب کورم کرد.... حالا هي پتو رو میکشم روي سرم... بيشرت نور ميخوره تو چشم... اه... پتو رو زدم کنار يه دفعه بلند شدم نشستم... که تقريبا از درد پرس شدم... اينو کجاي دلم بزارم.... يه چند دقيقه بي حرکت نشستم.... خب فکر کنم امن و امانه اروم شد... صبر کن ببينم.... من تو اتاق نبودم... اي خدا الزايمر گرفتم... چرا يادم نيست.... اهان....
 آمد... آمد... منظورم اينه که يادم آمد

هي.... من چي گفتم؟

خب حالا بايد سگ رفتار کرد تا بفهمه نبايد با من اين کارا رو کنه... خب شروع مي کنيم... رفتم سمت کمد و يه پيرهن بنفش ازاد که تا زانوم بود برداشتم... استين سه ربع بود يقه ي گردي داشت از کمر به پايينمين چيني بود... يه جورايي مدل عروسکي...
 موهام رو با کليپس ساده بالاي سرم جمع کردم... اخي چه ناز شدم... مگه اين که خودم بگم.. خب خدايا با نام و ياد تو شروع مي کنيم در رو باز کردم و وارد حال شدم.. که تقريبا دهنم چسبيد به زمين...

جانيار... تو اشپز خونه.... آماده کردن صبحونه... جلال خالق.. به حق چيزاي نديده و نشنیده...
 ... خب رميصا سگ باش... هيچ توجهي نکن

خيلي اروم و ريلکس به سمت اشپز خونه قدم برداشتم... جاني متوجه من شد و داشت همينجوري منو نگاه مي کرد بنده هم بدون اين که توجهي بکنم رفتم سمت يخچال درش رو باز کردم و کيکي رو که خودم درست کرده بودم در اوردم و روي ميز گذاشتم در ضمن شلوکاتي بود من عاشق شلوکاتم...



بعدم يه کلاسنو... مارک نسکافمو ميگم... برداشتم .. تو ليوان قهوه اي رنگم ريختم... بعدم
 ابجوش که پسر گلم زحمتشو کشيده بود ريختم تو ليوان ... بعدم در حالي که مشغول هم. زدن
 قاشق توي ليوان بود نشستم روي صندلي و لازم به ذکره که بگم جانيارم در تمام اين مراحل نظاره
 گر بود ... تا چشمش دراد چيکار کنم ... اون رميصا رو لولو برد..
 مشغول خوردن کيکم شدم که صداش بلند شد : عليک سلام
 هه هه بين خودش فهميده چه غلطي کرده که داره سلام ميکنه

_ عليکم و سلام

_ احيانا شما نبايد اول سلام ميکردي ؟

_ نه کي گفته

_ من ميگم

_ شما...

ميخواستم بگم يه چيزي خوردي .. که گفتم نمي ارزه الان هاپو بشه

_ شما يه چيزي گفتي

_ واقعا؟

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم : بله واقعا .. يه قلوپ از نسکافم خوردم و گذاشتم رو ميز ... نمي

خوای چيزي به من بگي ؟

_ مثلا؟

_ مثلا عذر خواهي



_ نه

_ خب نگو زير لب ... بيشوري خودتو ميرسونه

_ چيزي گفتي..

_ نه

_ خوبه

بعدم اومد کيک جلوي منو برداشت و شروع کرد به خوردم...

_ الو .. صدا ميرسه.. کيک من بودا..

با کمال خونسردي گفتم : خودت داري ميگي بود ... ديگه نيست .. اين ميزم براي خودم نيست

که براي تو چيدم..

_ زحمت کشيدي

_ ميدونم کيه که قدر بدونه

_ هيشکي ... هيشکي قدر تو رو نمي دونه

_ ميدونم

_ خب بدون

_ به جاي اين که اينقدر حرف بزني دو تا لقمه بخور که هي غش و ضعف نکني

_ نمي خوام نمي خورم

_ بايد زور بهت بگن نه؟

_ نه



_ خب پس خودم بهت ميدم بايدم بخوري

_ عمرا... از دست تو فکر کن يه درصد

_ صد در صد مطمئنم

و مشغول گرفتن يه لقمه ي بزرگ شد... اووو... كي ميره اين همه راهو... چه با ظرافت عمل ميکنه

...

يه نون تافتون کامل برداشت گذاشت جلوش... شروع کرد به ماليدن پنير خامه اي روش... بعدم

سبزي گذاشت روش... چند دانه گردو هم برداشت و چيد روش.. و در اخر لولش کرد و گرفت

طرف من..

منم چشمامو درشت کردم و گفتم : شوخي نکن

_ چشاتو نشکاف شوخيم نمي کنم

_ نميشه نمي تونم

_ ميشه ميتوني

_ بابا نمي تونم جون تو نمي تونم

_ به جون خودت ميتوني

_ جانيار نمي تونم

_ لقمه رو گذاشت رو ميز و گفت : چقدر يکي بدو ميکني اصلا مسابقه ميديم

_ چه مسابقه اي ؟

تک خنده اي کرد و گفت : يه بار ديگه بگو



– چيو؟

– مسابقه

– مسابقه..

– اي جان چه باحال ميگي

–.جانم؟

خودشو جمع جور کرد و گفت : اخه خيلي باحال ميگي

– باشه تو راست ميگي حالا مسابقه چيه ؟

– صبر کن الان ميگم

مشغول درست کردن لقمه براي خودش شد...مثل لقمه قبله...سبزي و پنير و نون و گردو

گفت : خب بين شرايط مسابقه به قول تو اينه که هر کي زودتر لقمشو تموم کرد هر چي که

گفت بازنده بايد قبول کنه

– اوکي...من ازش چي بخوام

– سه...دو...يک شروع دو تاملون شروع کرديم به خوردن بماند که چند بارم تو گيوم پريد ولي

جلوي خودم رو گرفتم که سرفه نکن اخه جاني رو به روي من نشسته بود و کلا صورتش ميشد

دفتر نقاشي

– تمام

– قبول نيست لقمه ي تو کوچيکتر بود

– جرزني نکن ديدي که جلوي خودت لقمه گرفتم و حالا شرطم...



هي... خدا چي ميخواد... نكنه ميخواد بگه از خونم برو بيرون... نكنه بگه منو ترك كن... نه نه نه

من طاقت ندارم

_ خب شرطم اينه كه براي شام برام غذا بپزي... همه چي... پيش غذا.. غذاي اصلي... دسر

..قبوله

_ اووو همچين گفتي گفتم چي هست اين كه كاري نداره تو دوست تمومه

_ ببينيم و تعريف كنيم

_ ميبيني و تعريفم مي كني

بلند شدم وسايل روي ميز جمع كنم كه گفت : چيكار ميكني ؟

_ ميزو جمع ميكنم

_ تو برو استراحت كن كه براي شب جون داشته باشي غذا درست كني راستي من دارم ميرم

بيرون برات سوپ گذاشتم خودت زحمت بكش بخور...

_ كجا ميری

_ كارخونه كار دارم

_ باشه خدافظ

_ سي يو

هه هه فهميديم اينگليسي بلدي والله به خدا... رفتم تو اتاقم...

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد پس رفت ...خب الان برای غذا زوده ...چیکار کنم ؟

اهان ...رفتم تو اینترنت و مشغول شدم ...رمان دانلود کردم ...اهنگ گرفتم ..ایمیلام رو چک

...کردم ...خب ساعت چنده ..اووو...دوالان که ده بود...

خب غذا هنوز نخوردم

رفتم تو اشپز خونه برای خودم سوپ ریختم و مشغول شدمنه دست پختش خوبه ها ..بعد از

این که سوپم تموم شد بقیشو گذاشتم تو یخچال

حالا میریم سراغ درست کردن شام....

ما ابتدا باید لباس هام رو عوض کنم که به درد اشپزی بخوره...

در کشوی لباسام رو باز کردم خب چي بپوشمشروع کردم به جستجواین نه ...نه

...نه.....نه.....ایول این خوبه..

برای شلوارمبگردبگردخب اینم از شلوار...

بلیز مردونه ي ساده ي مشکیم رو پوشیدم با یه شلوارک سفید که تقریبا کهنه بود ..یه نگاه تو

اینه کردم خب ..خوبه اماده ام اما یه چیزی کم داره....

اهانروسری سه گوشم که خیلی قدیمی بود رو از کمد برداشتم و انداختم رو سرم و دو طرفش

رو بردم پشت سرم و بهم گره زدم ...حالا شد

برگه غذاهایی که از اینترنت یادداشت کرده بودم رو برداشتم و رفتم سمت اشپز خونه ...در

یخچال رو باز کردم....خدارو شکر همیشه پر بود وسایلی رو که نیاز داشتم برداشتم و چیدم روی

این ...اوففف کل این پر شد..چه..خبر شد...



خب چيكار كنم يكي از عاداتام اينه وقتي ميخوام يه چيزي درست كنم همه چيز دم دستم باشه
...عادته ديگه

براي پيش غذا ميخواستم پيراشكي گوشت درست كنم دستور پختش رو كه از اينترنت خوندم
فهميدم راحته كار خاصي زياد نداره...

از توي كابينت ماهي تابه متوسط رو برداشتم و توش روغن ريختم زير گازم روشن كردم و البته
كمش كردم كه نسوزه گوشت چرخ كرده اي كه فريزر در آورده بودم رو توي ماکروگذاشتم تا اب شه
... ده .. نه .. هشت .. هفت ... شش ... پنج ... چهار ... سه ... دو ... يك ... بيبي بيبي بيبي ..

گوشت رو در اوردم و رفتم طرف گاز خب روغم كه داره جز ميزنه ... پياز رو كه خرد شده بود ريختم

توي ماهي تابه .. گوشتم گذاشتم توي كاسه اي كه بغل گاز بود خب تا اين پيازه طلايي شه برم

سراغ بقيه كارا سوسيس و قارچ و فلفل دلمه اي رو هم خرد كردم و دوباره رفتم سراغ ماهي

تابه گوشت رو توش ريختم و مشغول تفت دادنش شدم بعد از اين كه رنگ عوض كرد

سوسيس ها رو ريختم نمك و فلفل هم زدم ... حالا نوبت بقيه ماده ... قارچ و فلفل دلمه اي رو

هم اضافه كردم در اخرم رب رو ... خب خيالم از اين راحت شد زير ماهي تابه رو خاموش كردم

... حالا ميرسيم به غذا تصميم گرفته بودم استيك درست كنم با سيب زميني و هويچ و قارچ ...

راسته گوساله رو با چاقوي تيزم ورقه ورقه كردم ... ورقه هاي خيلي نازك ... خيليا اين مدلي درست

نمي كنن ولي خودم اي مدلي دوست دارم.

يه ماهي تابه ديگه برداشتم و مقداري اب توش ريختم و گوشت ها رو گذاشتم توش درشم گذاشتم تا يه سي چهل دقيقه اي اب پز بشه يه ماهي تابه ديگه برداشتم و هويج هارو سرخ کردم بعد سيب زميني ها بعدم قارچ هارو

رفتم سراغ گوشت ها خب ابش تموم شده بود توش روغن ريختم و شروع کردم به تفت دادن ورقه.هاي گوشت ...ايول اينم از اين حالانبت دسره براي دسرم کيک مورد علاقم رو ميخواستم درست کنم شولوکاتي ...هه...هه...البته کيک زياد.کاري نداشت پودرش آماده بود توي يه ظرف ريختم و با تخم مرغ مخلوطش کردم شير و روغنم بهش اضافه کردم...
بعدم توي غالب ريختم گذاشتم توي فر تا خودش اروم اروم بپزه...

براي پيش غذا خمير لازم داشتم که نداشتم براي همين توي نون لواش مواد رو ريختم و توي روغن مواد گذاشتم تا سرخ شش تا پيراشکي درست کردم...خب پيش غذا تموم شد غذايي اصلي هم که تمومه کيکم که داره آماده ميشه کارم تموم شد...واي ساعت چنده؟ش...خب خوبه وقت دارم جانيار هشت مياد سريخ پريدم تو حموم تا بوي غذا ندم...بعد از اين که از حموم اومدم لباس هام رو عوض کردم يه دامن مشکي تنگ تا زانو پوشيدم با يه تاپ سفيد موهام رو هم سشوار کردم و کج بافتم...هه...هه...چي باحال شدم مثل اين گارسون هاي خارجي.... ساعت چنده...هفت...اوووو.....يه ساعت ديگه وقت دارم برم وي ببينم که.وقتم زود تر بگذره...

تا روي کاناپه نشستم صداي موبايلم بلند شد خدارو شکر لازم نبود بلند شم چون کنارم بود وا

اين که کياوشه جواب دادم....

_سلام بر دايي خلم چطوري؟



– سلام به خواهر زاده خل تر از خودم چه خبر؟

– برف اومده. تا کمر

– هه... بگير منو رمیصا از خنده دارم میمیرم

– زودتر

– بي ادب دلت میاد به داییت از این حرفا بزني ؟

– اره دایي جون چرا دلم نیاد

– صبر کن بیام گوشتو پنج دور میچرخونم تا از این حرفا به داییت نزني

– خبه حالا اول بیا بعد کري بخون

– بیا اینقدر ور میزني که یادم رفت بگم من دارم میام

– نهههه

– اره

– نههه

– میگم اره ببند دیگه

پریدم بالا با هیجان گفتم : جان من کیاوش ... بگو جان من داري میاي...

– رمیصا چرا عزیزم جونتو قسم بخورم میگم دارم میام دیگه

– کي میاي ؟

– دقیق دو هفته دیگه یعنی پنج شنبه ساعت سه شب اونجام

– اه مرد شورتو ببرن ... وقت بهتر نبود بیاي



– مرده شور خودت و بېرن... وقت به اين خوبي مگه چشه؟

– چش نيست گوشه. ميخواستم بيام استقبالت

– خيلي ممنون نيای بهتره

– چرا؟

– چون نمي خوام اولين روزي رو که وارد ايران ميشم روزم رو با قيافه تو آغاز کنم

– چقدر تو بامزه اي من موندم تورو چرا اونجا ندزدیدن... يا نه تو سيرکي جايي کار ميکني...

– تو که با مزه تري... ديگه برو گمشو حوصله چرت و پرت هات رو ندارم پول تلفنم هم زياد مياد

– نه کاري ندارم از بچگيت هم خسيس بودي

– اره حلال زاده به دايش ميره

– چه ربطي داشت؟

– برو. فکر کن مي فهمي باي هاني سي يو

– باي دايمي جون منتظرما بياي

– صد دفعه گفتم به من نگو دايمي

– خب بابا باي

– باي

چقدر حرف زد سرم رفت منظورش از اين که حلال زاده به دايش ميره چي بود... هي... يعني

اين که منم خسيسم؟ همه دايمي دارن منم دايمي دارم ولي خوشحالم که مياد اقلا از تنهائي در

ميام...



يادم باشه به تاني خبر بدم کيا داره مياد.... اوه اوه... يه ربع به هشته... چقدر حرف زد برم زير

غذا هارو روشن کنم تا گرم شه

@@@@@

@@@@

@@@

@@

@

دستامو گذاشتم رو کمرم و به ميز نگاه کردم... به به... واقعا به به... چه سفره اي چيدم..

خودم کف کردم... همينجور که داشتم فکر ميکردم من چقدر هنرمندمو اينجا دارم حيف ميشم

صداي زنگ در بلند شد..

هه... اولين باره که زنگ خونم توسط جانيار داره زده ميشه... البته علم غيب ندارم که همينجوري

بگم چون ساعت دقيق هشته مطمئنم..

دستي به موهام کشيدم و در رو باز کردم...

جانيار : سلام

_ سلام خسته نباشي

اومد تو و در جواب گفت : ممنون غذا اميدوارم غذا آماده باشه

_ اميدوار باش برو لباساتو عوض کن بيا سر ميز

_ اوکي



منم دوباره رفتم تو اشپز خونه و پيراشكي ها رو با دقت چيدم توي ظرف وقتي برگشتم كه بشقاب

ها رو بزارم رو ميز ديدم نشسته رو صندلي...

_ وا تو كي اومدي تو اشپز خونه

_ چند دقيقه اي ميشه ...بدو ديگه گشتمه

_ خب بابا

بشقاب رو گذاشتم جلوش

_ _ چيزي كه توش نريختي

با كمال خونسردي : كي گفته توش جادو ريختم تا مهر و محبتت نسبت به من زياد بشه

پوزخندي زد و گفت : از اين عرضه ها هم نداري كه بترسم بيا بشين

يه ابرومو دادم بالا و گفتم : بايد ...هه...بايدي وجود نداره

_ تاوقتي توي خونه ي مني اين بايد وجود داره

لعنتي ...تقريباً دوست داشتم همون بشقابو بكوبم توي صورتش ...صندلي رو كشيديم عقب و

نشستم روش..

چشمم به بشقابش بود كه بينم از حالت صورتش ميتونم چيزي بفهمم يا نهولي فهميدم

من خنگ تر از اين حرفام براي همين سرمو انداختم پايين و شروع كردم به خوردن پيراشكي ها

...يه دونشو بيشتر نتونستم بخورم ..ولي ماشالله جانيار فقط مونده منو بخوره...

_ خب غذاي اصلي

انگار داره به گارسون دستور ميده ...رواني



بلند شدم و بشقاب خودمو خودشو برداشتم و گذاشتم تو ظرف شويي... از توي کابینت دوتا بشقاب ديگه برداشتم و گوشت ها رو با موادي که همراهش بود چيدم تو ظرف...
ظرف رو گذاشتم جلوش يکي هم جلوي خودم..... معلوم بود تعجب کرده... اخه من هيچ وقت از اين غذاها درست نمي کردم...

دوباره شروع کرد بخوردم منم اروم اروم داشتم ميخوردم .. تا يه حدي خوردم ديگه نتونستم و کشيدم عقب...

که ديدمجاپيار هم نصف غذاش مونده و زل زده به من...
_ دسر رو بيارم...

اي بابا اين اصلا تو باغ نيست که... بلند گفتم جانيار

که سرشو تکون داد و گفت بله

_ ميگم دسر رو بيارم ؟

بلند شد و گفت بيار تو پذيرايي .. داشت ميرفت بيرون ... تازه ميخواستم فش رو به امواتش

بکشم که برگشت و گفت : دستت درد نکنه ولي ايراد زياد داشت ... حالا رفت بيرون

اي کوفت بشه ميميري اينو نكي بزاري دل منم شاد شه ... يه وري ... چپول...

ميز رو کلا جمع کردم و همه ي ظرفا رو چيدم تو ماشين ظرف شويي کيکم از توي فر در اوردم... يه

ساعتي بود پخته بود ولي درش نيورده بودم که خشک نشه ... اسپري خامه هم در اوردم و شروع

کردم به تزيين کردن کيک ... بعدم روش اسمارتيس ريختم..

نازي چه خوکشل شد... گوگولي ... اخه کيکم گوگولي داره ... چه حرفايي ميزنم



می خواستم ظرف کیک رو بردارم که نفس های گرمی رو پشت گوشم احساس کردم.... خواستم برگردم که اروم گفت : تکون نخور...

_ چرا؟

_ همینجوری...

_ آخه

_ هیسس

منم که حرف گوشکن ساکت شدم... سرش رو آورد پایین تر... به طوری که هر نفسی رو که میکشید و میداد بیرون میخورد به اطراف گوش من و قلقلکم میومد... چه حس خوبییه....
حالتمون.... نزدیک بودنش به من... گرمای تنش نفس هاش... همه همه دست به دست هم داده بود تا منم داغ بشم....

دستاشو اروم آورد جلو و گذاشت دور کمرم... اروم اروم دستاشو برد جلو و رسید به قسمت جلویی بدنم....

حالا... من... داشتم پس میوفتادم... از نفس هاش اطراف گوشم... از گرمای تنش... از گرمای

تنم.... حس قابل توصیفی نبود...

اصلا قادر به توصیف کردنش نبودم...

اگه ترس از ابروم نبود مطمئن بودم همونجا پس میوفتادم....

اروم دم گوشم گفت : میدونی؟

منم اروم مثل خودش گفتم چیو؟

_ این که دست پخت عالیه؟

_ نه نمی دونستم

_ خب حالا بدون... میدونی یه چیز دیگه هست...

_ چی؟

_ میدونی فهمیدم از این که تو زندگی هستی ناراحت نیستم... بودم... ولی دیگه نیستم

وای خدا این حرفا چیه جانیار..... منو بیشتر از این وایسته خودت نکن....

دستاش اومد جلوتر فکر کردم میخواد بغلم کنه.... ولی کیک رو از جلوی من برداشت و رفت...

دستامو گذاشتم رو میز و نفس عمیق کشیدم..... فهمیدم این پسره میخواد به بدتری نحو منو

شکنجه کنه... با نزدیک کردن خودش به من.... من نباید کم بیارم.... نباید.... منم باید مثل

خودش رفتار کنم...

وگرنه اون ی که میبازه تو این بازی منم....

دوتا پیش دستی با چنگال برداشتم رفتم بیرون.....

از حالا به بعد بازی شروع میشه...

منم تشنه ی این بازییم....

کم نمیارم....

اون ی که کم میاره من نیستم جانیاره

جانیار...

جانیار



ظرف کیک رو گذاشتم رو میز و خودمم نشستم روی کاناپه ای که دید داشت به اشپز خونه.....

اوف داغ کردم.....عجب غلطی کردم این بازی رو راه انداختم.....

به اشپز خونه نگاه کردم...دستاشو تکیه داده بود به کابینت

خوبه اولین گام رو با موفقیت برداشتم....باید کاری کنم که باورش شه

بعد باید بهش ضربه بزنم....اولش این قصد رو نداشتم میخواستم باهاش خوب باشم اما تلفن

تینا.....همه چیز رو عوض کرد همه چیرو.....

قبل از این که پیام خونه بهم زنگ زد گفت : باباش درمان شده داره میاد دویا سه هفته ی دیگه

.....

از شنیدن صدای خیلی خوشحال شدم تو این یه سالم سعی کردم که به رمیسا محل نذارم تا

بهم دل نبنده.....که دل نبندم.....و موفقم شدم

الانم این بازی رو شروع کردم که رمیسا کم بیاره که بهش ضربه بزنم....حالا که تینا داره

برمیگرده مهم نیست هیچی مهم نیست.....

برام مهم نیست که رمیسا بهم دل میبنده.....برام مهم نیست که دلش میشکنه.....برام

مهم نیست که بهش ضربه بخوره.....مهم فقط تیناست...

مهم اینه که من بهش برسم..این مهمه....

رمیسا از توی کابینت پیش دستی در آورد و اومد سمت پذیرایی لبخندی بهم زد منم سعی کردم

جواب لبخندشو بدم ولی فقط یه پوزخند اومد روی لبم...فکر کنم رمیسا متوجه شد چون

لبخندشو جمع کرد.



خب چیکار کنم تا حالا هیچوقت از ته دل نخندیدم

بلدم نیستم که بخندم... ولی چرا یه بار خندیدم از ته دل... قهقهه زدم اون موقع که رمیصا به

مسابقه گفت مسابقه.. چقدر قیافش اون موقع باحال شده بود.....

غذاش هم خوشمزه شده بود ولی زیاد تعریف نکردم که پر رو نشه... رمیصا یه اخلاقی داره این

که بهش رو بدی باید استرم بدی کافیه یه سوتی بدی تا تهش میره.....

رمیصا: چیزی شده چرا اینقدر تو فکری ؟

-نه چیزی نشده هنوز تو کف غذاتم

خنده ی ملیحی کرد و گفت : معلومه خیلی خوشت اومده

-اره خوشم اومد اگه کیکم بهمون بدی عالی میشه

-حتما

دولا شد و یه تکه کیک گذاشت توی بشقاب و گرفت جلوی من

من : مرسی

-خواهش می کنم

یه تکه گذاشتم تو دهنم چقدر کیکاش خوشمزه میشد.....

همینجور که داشتم میخوردم گفت : خوشت اومد ؟

تکه ای که تو دهنم بود رو قورت دادم : اره دستت درد نکنه امروز خیلی اذیت شدی نه؟

-نه چه اذیتی ؟

-منظورم زخمته . جای بخیه هات هنوزم درد میکنه ؟



-فقط یه خورده میسوزه

بشقاب رو روی میز گذاشتم و گفتم : خیلی ممنون من امشب خستم میرم استراحت کنم

-باشه شب بخیر

بدون این که جوابشو بدم بلند شدم و رفتم طرف اتاقمدر رو باز کردم و داخل شدم رفتم روی

صندلی که جلوی میز کارم بود نشستم....

قاب عکسم که روی میز بود رو برداشتم عکس خودم بود.....

اما پشتش نه.....

گیره های پشت قاب رو باز کردم پشت عکس من عکس تینا بود ..یه عکس خیلی زیبا..

این عکسو ازش توی ویلای خودمون گرفتم ویلای شمال منظورمه

کنار دریا ایستاده بود و داشت باد میومد چون ویلامون ساحل اختصاصی بود بدون روسری و

مانتو رفته بود لب دریا منم از بالای ایوون داشتم نگاه میکردم

باد به موهای مشکیش میخورد و موهایش رو تاب میداد چشمای مشکیش رو به دریا دوخته بود

لب های نازکی داشت این تنها عیبش بود ولی بقیه چیزا عالی بود

منم از اون بالا دوربین رو زوم کردم روش ویه عکس ازش گرفتم....

چون رفتنش غیر منتظره بود هیچ عکسی بهم نداد فقط همین یه عکس رو داشتم.....

حتی خودشم نمی دونست این عکسو دارم.....

لحظه شماری میکنم تا تینا برگرده منتظر اون روزم.....



رمیصا

دو روز از شبی که براش غذا درست کرده بودم گذشته بود و تقریبا من در یه جام عروسی بود

.....

بخاطر این که اخلاق جانیار با من خیلی خوب شده بود نمی دونم نقشس واقعیته...

هر چی که هست من ازش خوشم اومده ...الانم دارم آماده میشم که تانی بیاد دنبالم و بریم

خرید.....

هنوز موضوع کیاوش رو بهش نگفتم .میخواستم سوپیریز بشه.....

به لباسام توی اینه ی قدی نگاه کردم.....

یه مانتوی مشکی پوشیده بود که بلندیش اندامم رو ظریف تر نشون میداد البته یه کمربند

ظریف طلاییم داشت .یه شال مشکیم سرم کرده بودم شلوارمم کتون لوله تفنگی بود.....

ارایشمم فقط یه ریمل و برق لب.....

کیف و کفشم هم ورنی طلایی بودکلا من ارادت خاصی به رنگ طلایی دارماخه هم بهم

میاد هم این کهاوم ...رنگ قشنگیه

گوشیم تو دستم لرزید .تانی تک انداخته بود که برم پایین.

در خونه رو قفل کردم و دکمه اسانسور رو زدم.....

اوف چقدر دیر میاد ...بالاخرع اومد رفتم تو اسانسور و دکمه ی همکف رو زدم

وا چرا اهنگ اسانسور عوض شده .چه باحالهشروع کردم به قر دادم حالا من برقص کی

برقص...



اهان یادم رفت بگم صبح روز پیش جانیار کلیدای خونه رو برام گذاشته بود...

خدایی تو این یه سال کل هم دو بار بیشتر بیرون نرفتم داشتم افسردگی مزمن میگرفتم.....والا

بخدا

ا اسانسور کی رسید؟

از اسانسور اومدم بیرون و به طرف در خروجی رفتم.....

در رو که باز کردم با جنسیس قرمز تانی رو به رو شدم.....

در رو باز کردم و گفتم : سلام مبارک باشه .پس بگو برا چی گفتمی بریم بیرون نگو میخواستی

ماشینتو به رخ بکشی

-سلام نه پس فکر کردی عاشق چشم و ابروت بودم....

-اوقف میبینم که ست کردی با ماشین .لباس قرمز ماشین قرمز.....خبریه؟

-اره

-وای چه خبری ؟

راه افتاد گفتم : خبر مرگ تو

-بیشور زبونتو مار بزنه ایشالله

-با دعای گربه کوره بارون نمیباره.

-خوبه یه ضرب المثلم بلد نیستی

-به تو چه دوست میدارم

-خب دوست بدار



-بسه دیگه ببند بزار اهنک بگوشیم

-خوشم میاد کم میاری به خودت نمیاری

-شاعرم که شدی

-یه کوری چشمت

-بسه ببند

-بی ادب

-ببند

-چی

-ببند

-گیر کرده سوزن

-ببند

-کوفت

-ببند

زدم تو گوشش که گفت : هوشش چته بابا

-هیچی میخواستم زبونت راه بیوفته

-دیدی که افتاد

-خب خدا رو شکر

{سامی بیگی / هماهنگ}



دلت با من هماهنگه / نگاه تو تو چشمامه
 تنت با من میرقصه / همون حسی که میخوامه
 تو این دنیا واسه شبهام / جز اغوشت پناهی نیست
 با این حالی که من دارم / جز اینجا دیگه جایی نیست
 همینجا با تو میمونم / همینجا که هوا خوبه
 نفس تو سینه میگیره / دلم واسه تو میکوبه
 تانی صدای سیستم رو برد بالا و گفت : حالا.....
 با هم خوندیم:

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم / تو ته خوبی حق بده عاشق شم
 عمرمو گشتم / تا که تو پیدا شی
 هیچی نمیفهمم / فقط میخوام باشی ..فقط میخوام باشی

@@@

@@

@

روی صندلی نشستم و منتظر تانیم منو مچل کردهچقدرم سخت پسندم اومدیم بازار بعد
 میگه نظرتو بگو بعدم به نظر من اهمیتی نمیدهیا میگه کجه راسته بلنده کوتاهه یه وری
 دو وریه.....



اخرم دعوامون شد منم اومدم نشستم اه اهپاهام داره ذوق ذوق میکنهگوشیم داشت
 زنگ میخورد از توی کیفم در اوردمش شماره موبایل ناشناس بود اصولا شماره هایی رو که
 ناشناسم جواب نمیدم برای همین قطع کردم میخواستم بذارم تو کیفم که دوباره زنگ خورد.....
 این دفعه شماره ی خونه بود خب کسی که با شماره ی خونه مزاحم نمیشه برای همین جواب

دادم

-بله

صدای یه زن اومد

-سلام عزیزم خوبی

-سلام خوبم ببخشید شما

-عزیزم من مادر جانیارم

مادر جانیار اوا این که مادر شوهرمه با من چیکار داره ؟

-ببخشید نشناختم خوبید شما؟

-اره عزیزم خوبم فقط میخواستم ببینمت

-منو ببینید؟ برای چی

-یه گپ دوستانه با هم بزنیم

-در چه مورد ؟

-خودت و جانیار

گوشیو تو دستم جابه جا کردم و گفتم : اتفاقی افتاده ؟



-نه گلم چه اتفاقی فقط می خوام ببینمت

-بله حتما فقط کی و کجا ؟

-امروز ساعت پنج خونه ی ما ادرس رو برات اس میکنم خب گلم سی یو بای

-بای

بابا این مایندسی یوبایجلل خالقسر پیری.....

تانی هم اومد البته بعد از بار کردن کل پاساژ.....

رو به روم وایستاد و گفت : اوف خسته شدم بریم

-بریم فقط من خیلی گشمنه

-نگاهی به شکمش کرد و گفت : منم همینطور بریم یه چیزی بخوریم ؟

-باشه فقط مهمون تو ؟

-سگ خور بابا بریم مهمون من

بلند شدم و گفتم :پس بزن بریم

@@@

@@

@

بعد از این که غدامون رو تموم کردیم شروع کردم به توضیح دادن مسایلی که جدیداً اتفاق افتاده

بود.از رفتار جانیار گرفته تا اومدن کیاوش و قرار ملاقاتم با مادر جانی.

تانی هم اول همرو گوش کرد بعدم شروع کرد به نتیجه گیری.....



اول این که به جانبار به همین زودی اعتماد نکنم چون ممکنه نقشه ای داشته باشه دوم این که از اومدن کیا به جانبار حرفی نزنم چون اون کلا کیا رو نمیشناسه و هم این که کیا ممکنه به کارمون بیاد سوم هم این که برای ملاقات با مادر جانی استرس نداشته باشم چون اگه میخواست حالمو بگیره تو این یه سال میتونست حتما کار دیگه ای باهام داره و بعد از این که کلی اعتماد به نفس بهم داد منو بردم در خونه ی جانبار اینا پیاده کرد.

منم زنگ در رو زدم و بعد از چند ثانیه در باز شد و وارد شدم تا حالا خونه ی جانبار نیومده بودم یه حیاط خیلی بزرگ داشت که کلی گل و درخت میوه و از این جور چیزا داشت بعدم رو به روم میشد یه خونه ی دوبلکس....

الانم روبه روی در ورودی خونه واستادم و منتظرم که در رو باز کنن چون زنگ رو زدم در باز شد
.....

مادر جانبار رو دیدم یه خانوم نسبتا چاق و کوتاه که موهای مشه کوتاهی داشت و بلیز دامن مشکی سفید پوشیده بود....

اول به من نگاهی کرد و بعد دستش رو آورد جلو و لبخند زد و گفت سلام عزیزم
منم که دیدم از در صلح وارد شده دستم رو تو دستش گذاشتم و با لبخند کمرنگی گفتم: سلام
دست منو کشید و گفت : بیا تو گلم غریبی نکن منم مثل مادرت

-شما لطف دارید

منو به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و گفت : عزیزم تو بشین تا من برات شربت بیارم

-زحمت نکشید



همینجور که به سمت اشپز خونه میرفت گفت : زحمت چیه عزیزم تو بشین من الان میام منم نشستم خوب خودش گفت دیگهولی چه زن مهربونیه هیچ فکر نمی کردم این جووری باشه اخه دفعه اولی که دیدمش توی دعوا بود دیگه برای همین نه تونستم به قیافش دقت کنم نه به رفتارش ...ازش خوشمان امد.

همینجور که داشتم خونه رو از نظر میگذروندم با سینی شربت وارد پذیرایی شد.... لبخندی بهم زد که منم جواب لبخندشو دادم سینی رو روی میز گذاشت و روی مبل کناری من نشست و گفت : عزیزم اصلا غریبی نکن این جا رو خونه ی خودت بدون و یه بارم گفتم منم جای مادرت

-شما لطف دارید

خنده ی ریزی کرد و گفت : بابا با من اینجوری حرف نزن من رسمی نمی تونم حرف بزوم
-اخره همیشه

-چرا همیشه گلم اگه هنوزم بابت اون روز منظورم دعواست از دستم ناراحتی خب ببخشید هر کس دیگه ای هم جای من بود همین رفتار رو میکرد

سریع گفتم : نه بابا این حرفا چیه شما حق داشتید منم بودم همین کارو میکردم خب این اولین ملاقاتمونه و منم زیاد با اخلاق شما آشنا نیستم

-اشنا میشیم کم کم عزیزم تو شربتت رو بخور تا حرف بزوم

دولا شدم و شربت رو از روی میز برداشتم یه قلوپ ازش خوردم که یادم اومد بهش تعارف نکرد لیوان رو گذاشتم رو میز و با ناراحتی گفتم : ببخشید من یادم رفت بهتون تعارف کنم



-نوش جونت دخترم من برای خودم اوردم اگه خواستم میخورم تو ناراحت نشو

فکر کن من یه درصد میخواستم بهش از شربت البالوی خودم بدم

بهش نگاه کردم و گفتم خب شروع کنید

-خب ببین عزیزم این حرفایی که با هم می زنیم باید بین خودمون بمونه اوکی ؟

-اوکی

-اول از همه باید تکلیفمون رو با هم مشخص کنیم یک این که دیگه در مورد گذشته حرف نزنیم

دوم این که منو تو باید با هم یار بشیم بازم اوکی ؟

-اوکی

-خب تو تینا رو مسشناسی ؟

-اره خب یه چیزایی جانیار در موردش بهم گفته...

-مثلا چی ؟

-این که عاشق هم هستن و بیاد منو ول میکنه و از این حرفا....

-یه سوال میپرسم راستش رو بگو تو جانیار رو دوست داری

-امم.....خب.....

انگشت اشارش رو تکون داد و گفت :آ..آ.....راستش رو بگو

-خب اره دوستش دارم

-چه قدر ؟

-خب معلومه اندازه ای که حاضرم جونمو براش بدم



-واقعا ؟

-صد در صد

-خب خوبه خیالم راحت شد

چشامو گرد کردم و گفتم : خب میشه منو هم در جریان بزارید ؟

-اره عزیزم اما اول این سوالم رو هم جواب بده بعد

-خب بفرمایید

-جانیار این روزا رفتارش باهات خیلی خوب شده و تحویلت میگیره و اینا...

-خب ارهولی برای چی اینا رو می پرسید ؟

دستش رو اروم کوبید رو دسته ی مبل و گفت : میدونستم

-چیو؟

بین رمیسا جانیار داره باهات بازی میکنه

-میشه واضح توضیح بدید چرا باید این کارو بکنه ؟

-بخاطر تینا

-تینا؟

-اره تینا تینا داره برمیگرده....

صداش تو ذهنم اگو شدتینا داره برمیگردهتینا داره برمیگردهتینا.....تینا

.....وای.....وای.....

-وای من چیکار کنم تینا داره میادوای حالا جانیار منو ول میکنهوای.....وای

-بسه دیگه رمیصا یه دقیقه ببند لطفا

منم خود به خود ساکت شدم

سرشو آورد جلوتر و به چشم نگاه کرد وگفت : هنوز نیومده داری میزنی زیر گریه وای به حال این

که بیادتو باید مقاوم باشی...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : مقاومت برای چی؟ برای کی؟

دستم رو گرفت و گفت : برای زندگیت برای جانبار

-اما اون که منو نمی خواد

-مجبورش میکنیم که بخوادمنم کمکت می کنم

-شما چرا می خواید به من کمک کنید تینا که به شما نزدیک تره ؟

-اه اه چیه دختره ی لوس ... دماغش رو بگیری جوش در میاد ...نه ادب حالیشه نه لباس بلده

پوشهادم وقتی میبینش حالت تهوع میگیره.

از حرفای مامان زدم زیر خنده اخه حالتاش خیلی باحال بود

اونم خندید و گفت : اهان بخند تا دنیا بهت بخنده

یه دفعه یه چیزی اومد به ذهنم که سریع به زبون اوردم

-مامان حالا خوب شدن جانبار چه ربطی به اومدن تینا داره ؟

-ببین دخترم من پسر رو خوب میشناسم جانبار داره یه کاری میکنه که تو رو به خودش

وابسته کنه بعد از این که وابستت کرد بهت ضربه بزنه

-واقعا می خواد این کارو بکنه



-اره دخترم شک نکن ولی تو هم باید یه کاری بکنی که بجای این که تو به اون وابسته بشی اون

به تو وابسته بشهبقیشم بعدا توضیح میدم

-باشه خب حالا گام اول چیه ؟

-زدی تو خال گام اول گرفتن یه مهمونیه

-خب مهمونی به چه مناسبت ؟

-به مناسبت تجویل سالاین جووری جانی هم شک نمی کنه بخاطر این که ما هر سال نوروز

رو جشن میگیریم و کل فامیل رو یه جا جمع میکنیم.

-خب چه بهونه ی بهتر از این حالا من باید چیکار کنم ؟

-سال نو یه هفته ی دیگس تو این هفته جانیار رو بپز

-بپزم ؟

-نکنه اینم نمیدونی ؟

-نه میدونم خب تاثیری داره

-تاثیرش رو تو جشن میبینیم

-خب خودتون به جانیار در مورد جشن میکید یا من بگم ؟

-نه من بگم بهتره این جووری شکم نمی کنه

-باشه

بلند شدم و گفتم : خب مامان من دیگه برم

-اونم بلند شد و گفت خیلی دوست داشتم بگم بمون ولی جانی شک میکنه



-نه بابا این حرفا چیه منم باید برم خونه جانیار رو بپزم

با دستش اروم زد رو گونم و گفت : ای شیطون از همین الان شروع کردی

لبخندی زدم و گفتم : هرچی زودتر بهتر خب دیگه مامان جون خدافظ

-خدافظ ولی تا دم در باهات میام

@@@

@@

@

یه روز از دیدار منو مامان جون گذشته و به قول مامان میخوام امشب جانی رو بپزم

دقت کردین من چه چاپلوسممامان مامان هی میکنمخب مگه چیه مامانمه دیگه مامان

جانی مامان منم هستچه ادم پروییم من....

خب به شما چهخود درگیری دارم ها.....

ساعت هشته و منتظرم که جانیار بیاد ...حاضر و آماده توتو کجا.....تو دستشویم

.....خب چیکار کنم دستشوپی دارم خب...

کارم که تموم شد تو اینه ی دستشوپی خودم رو نگاه کردم موهام رنگیم رو کج بافته بودم و یه

تونیک استین حلقه ای بلند شل تن کرده بودمکه رنگشم ابی اسمونی بودپشت چشم

هم سایه ی طوسی زده بودم و برای لبام هم یه رژ صورتی جیغخودمان خوشمان امد

چه جیگری بودم و خودم خبر نداشتمخدایی شیش نمی زنم ؟ تو دستشوپی دارم از خودم

تعریف می کنم.....

از دستشویی اومدم بیرون داشتم میرفتم به غذا ها سر بزنم که در خونه باز شدو جانیار هم وارد شد.....

سرش پایین بود و سعی داشت که کلید رو از توی قفل در بیارهبد بخت چه سختی میکشه
 اخه قفل تازگی خراب شده بود و کلید توی در گیر میکرد منم تازه قلقلش اومده بود دستم رفتم
 جلو و بلند سلام کرد

همینطور که سرش پایین بود جوابم رو داد و گفت : ای بابا رمیصا چرا این قفله اینجوریه....
 منم رفتم جلو و دستم رو گذاشتم رو دستش که باعث شد سرش رو بیاره بالا ای جان چشاتو
 بخورمچش مگه خوردنیه نمیدونم والا خل شدم رفت...

خب کجا بودم بهم نگاه کرد و میخ شد روم مثل سی تی اسکن از بالا به پایین از پایین به بالا رو
 دستام بیشتر زوم شد ...ای کور شی پسره ی هیز دلهحالا دله یعنی چی ؟

سریع جانی به حالت خودش برگشت و گفت : خودم میتونم تو برو تو
 صورتت رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم : خب تو برو من درستش میکنم...

منو هل داد و گفت : همینم مونده تو با این قیافه بیای کمک من

-مگه قیافم چشه ...|||هلم نده دیگه...

-باشه تو برو تو دیگه هلت نمیدم

-نمی خوام میخوام کمک کنم و منم هلش دادمخلاصه کش مکش بین من و اون ادامه
 داشت من اونو هل میدادم اون منو هل میداد که اخر اون پیروز شد و منو فرستاد تو و بعدم به
 سختی کلید رو در آورد.....



کتش رو در آورد و اومد روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید....نمیدونم از سعی و تلاشی که کرده بود عرق کرده بود یا چیز دیگه...در هر صورت منم سریع یه دستمال کاغذی برداشتم و روی دستهای مبل نشستم....

اونم متعجب بهم نگاه کرد بچم کپ کرده بود.....چشامو خمار کردم و دستمال رو اروم بردم جلو.....و شروع کردم به پاک کردن عرق پیشونیش اروم دستمال رو همه جا می کشیدم و نکته اینه که نگامو تو نگاش قفل کرده بودم.....اونم توان هیچ حرکتی رو نداشت....در همین حالت لبخندی هم زدم و سرمو کج کردم

حالا نفساش تند شده بود...سرش داشت میومد جلو که سریع عقب کشیدم و گفتم: پاشو بیا شام عزیزم....و رفتم به سمت اشپزخونه.....

میدونستم الان قیافش چه شکلیه....چشاش گرد شده.....ایول همینه باید تشنش کنم منتظر باش جانیار این یه چشمش بود.....هنوز باهات کار دارم....

@@@

@@

@

داشتم غذا رو توی دیس میکشیدم.....

جانیارم داشت لباس عوض می کرد اخه تازه از حموم اومده بود.....دیس رو هم روی میز گذاشتم و بلند گفتم: جانیار.....عزیزم.....بیا غذا امدست



خودمم نشستم سر میز چند دقیقه بعد جانی هم اومدتوی درگاه اشپزخونه ایستاد
نگاهی به من کرد و نگاهیم به غذابدون این که چیزی بگه اومد رو به روی من
 نشست بشقلب رو از جلوش برداشتم و گفتم خب عزیزم اول سالاد می خوای یا ماکارانی ؟
 نگاهی بهم کرد و گفت اول ماکارانی

منم با ناز گفتم : ای به چشمبشقابش رو پر کردم و گذاشتم جلوش خدا پدر همه ی
 دانشمندان رو بیامرزه که اینترنت رو ابداع کردند وگرنه من بلد نبودم یه ماکارانی درست کنم

جانیار بعد از این که غذاشو خورد رفت بیرون و روی مبل رو به روی اشپزخونه نشستمن
 نمی دونم این چه علاقه ای به این مبل داره ؟
 خدایی قابل فهم نیست....

میوه هایی از قبیل پرتقال و موز رو بردم و گذاشتم جلوش منم بغلش نشستم به طوری که یه
 وجب فاصله داشتیم

بدون این که نظرشو بخوام شروع کردم به تزیین کردن بشقاب با میوه ها.....

بعد از این که کارم تموم شد گذاشتم رو پاش و گفتم نوش جان عزیزم...

متعجب بهم نگاه کرد و گفت : خبریه

-نه مگه باید خبری باشه تا من برات میوه پوس بگیرم ؟

سرشو تکون داد و مشغول شد....

@@@@@



@@@@

@@@

@@

@

دوباره تو اینه به خودم نگاه کردمخدایی چی شده بودم

جانیار الان تو اتاقش بود و مثلا داره استراحت میکنه و منم دارم گام دوم رو بر می دارم با این که خیلی می ترسم ولی باید این کارو بکنم باید قبل از این که جانیار منو بازی بده اونم وارد بازیش کنم.....

حالا گام دوم چیه ؟گام دوم اینه که من هر شب یه لباس خواب بپوشم و برم جلوی جانیا جلون بدم.....

ای خدا اخر عمری به چه کارهایی مجبور شدیما.....

به لباس خوابم نگاه کردم یه لباس سرمه ای کوتاه تنم کرده بودمکه بندش پشت کردنی بود و کلا یه سانتم پارچه نبرده بودیه ربدو شامم روش داشت که البته توفیری داشت چون همش تور بود.....

خب رمیصا تو میتونی سهدویکاکشن.....

از اتاقم اومدم بیروناول یه لیوان آب از اشپزخونه برداشتم که نگه به چه بهونه ای اومدی تو اتاق.....

نزدک اتاقش شدم سرمو به در نزدیک کردمخب صدایی نییاد.....



در زدم که صداش بلند شد : بله ؟

-میتونم پیام تو ؟

-بیا

منم در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم....

رو تختش نیم خیز شده بود معلوم بود قبل از این که من پیام دراز کشیده بودرفتم نزدیک تر

و لیوان رو روی میز کوچکی که کنار تختش بود گذاشتم....

دیدم خیلی ساکتم برای همین گفتم یه حرفی بزنم : برات اب اوردم اخه قبل از این که بیای تو

اتاق یادت رفت اب بیاری...

الوووصدامو داریاین کجاست اصلابه کجا نگاه میکنهاوپس

.....بچم پاش لرزید

خب حالا که تو فازه منم ادامه میدم سرمو نزدیکش کردم و اروم گفتم : جانیار

بدون حرف بهم نگاه کرد

ادامه دادم : حواست هست چی میگم ؟

نه بابا تو باغ نیست....

سرمو کج کردم که باعث شد موهام همش بریزه تو صورتشمنم اروم نفسمو فوت کردم

تو صورتش گفتم : جانیار

که یه دفعه هولم داد و گفت : برو بیرون

-برای چی



_ از روی تخت بلند شد و گفت : نشنیدی چی گفتم ؟

-اخه.....

داد زد : بیرون...

منم سریع اومدم بیرون....

وای خدایا من چه غلطی داشتم می کردم ؟ اصلا شوهرمه عیب ندارهام معلومه اونم یه علاقه

ای بهم دارهبچه دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه برای همین بیرونم کرد الهی

.....اق جانیار دارم برات منتظر بعدی هاش باش....

بعد از اون شب باز هم کارهام رو تکرار کردمچایی بردن باش عزیزم گفتن قربون صدقه

رفتن جانیار بدبختم مات و مبهوت به من نگاه میکرد و چیزی نمی گفت ...بیچاره سر در گم

بود حتما با خودش میگه این دختره سال به دوازده ماه لباس هاشو عوض نمی کرد حالا چه

کارایی میکنه....

فردا هم جشنه نمی دونم مامان زنگ زده به جانیار یا نهیادم باشه ازش میپرسم...

جانیار

توی دفتر نشسته بودم و داشتم حساب کتابای این ماه رو چک میکردمبه این ادما که همیشه

اطمینان کرد سرمو برگردونم کل شرکت رو میکشن بالادولا شدم و از کشوی زیر میز پوشه ی

سبز رنگ رو در اوردم....



باید عیدی های کارکنان رو هم مشخص کنم.... چقدر بهشون بدم؟... نمی دونم والا مخم دیگه

نمیکشه با میلاد باید در این مورد مشورت کنم

به در ضربه ای وارد شد... با گفتن بفرمایید میلاد اومد تو چه حلال زاده هم هست....

-سلام بر رییس گلم

-سلام بر معاون خلم

با دستش به علامت خاک تو سرت اشاره کرد و گفت : خاک بر سر من که اینقدر احساسات به

خرج میدم اونوقت توسرشو تکون داد

-بابا من حوصله ی چرت و پرتای تو رو ندارم بیا بگو ببینم برای عیدی چقدر به اینا بدم؟

-بقیه رو نمی دونم ولی من پنج تومنی میخوام

چشامو گرد کردم و گفتم : پنج تومن؟

-اره پنج تومن... من به عنوان معاون حقی به گردنت دارم....

-نمی دونم باید فکر کنم...

-حالا بجای فکر کردن گوشیتو جواب بده...

-گوشیمو؟

-نکنه خدارو شکر کرم شدی؟

یه خورده گوش کردم دیدم بدبخت راست میگه صدای گوشیمه..

از توی جیب سمت راست کتم درش اوردم...میلاد سرشو آورد جلو و گفت : کیه؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : به تو چه که کیه؟



خیاری از رو میز برداشت و گفت : حالا چه ربط داشته باشه چه نداشته باشه فهمیدم مامانته

جواب بده بیصاف و خودش رو کشت...

جواب دادم

-سلام مامان

-سلام مامان جون خوبی ؟

-اره مامان خوبم شما خوبی ؟ بابا خوبه ؟

-اره عزیزم همه خوبم راستش باهات یه کاری داشتم

-همینطور که نگاهم به میلاد بود که داشت تند تند خیار ها رو میخورد گفتم : من در خدمتم

-میدونی که من هر سال برای عید جشن میگیرم امسالم همین برنامه رو دارم میخوام شما ها

هم باشید

-ما ؟ منظورتون کیه ؟

-نکنه فکر کردی تو رو بدون رمیصا راه میدم

چشام شد اندازه ی دوتا توپ گلف

-رمیصا ؟ شما که از رمیصا خوشتون نمی اومد

-کی گفته ؟ اون برای قبلا بود الان میخوام باهاش آشنا بشم بهت گفته باشم تو رمیصا حتما

باید بیان فهمیدی ؟

-مامان جان مگه فقط منم باید ببینم رمیصا چی میگه

-رمیصا موافقه دل اونم گرفت بدبخت

- شما از کجا میدونی دلش گرفت

به من من افتاد

- خب... خب... واضحه دیگه یه ساله به هیچ مهمونی نرفته برای همین میگم اصلا تو چی کار به

این کارا داری من منتظرتونم خدافظ

اجازه نداد حتی خدافظی کنم

میلا: چی گفت؟

- به جون تو عجیبه....

- چی؟

- مامانم برای عید جشن گرفته گفتش که با رمیسا دعوتم

خیار پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.... بلند شدم رفتم طرفش و شروع کردم محکم

پشتش زدن..... نمی دونم چقدر محکم زدم ولی دستم رو پرت کرد اونور و گفت: مرده شورت رو

ببرن خفم کردی می خوام پول خیار ها رو ازم بگیری بگیر دیگه حرصت رو خالی نکن کمرش رو

صاف کرد و ادامه داد: اخ کمرم مهرش شکست....

- خب حالا من باید هل کنم تو چرا خیار پرید تو گوت؟

- اخه تا جایی که من میدونم مادر تو سایه رمیسا رو از دور میزد حالا دعوتش کرده؟

نشستم رو صندلی و گفتم: برای منم همین عجیبه یه چیزی لنگ میزنه..

- چطور؟

- اخه رمیسا هم اخلاقش عوض شده اینقدر با مهربونی با من رفتار میکنه..



رفت سمت در خروجی و گفت : چه میدونم توام برای من فاز پوارو برداشتی من کار دارم بای.....
 تکیه دادم به صندلی و شروع کردم به چرخیدن ...نمی تونم رمیصا رو از ذهنم بیرون کنم نمی
 دونم چی شده چه خبره ولی تمام رفتار های رمیصا برام مهم شده همشون نمی دونم حس
 میکنم دیگه بهش بی تفاوت نیستماز طرف دیگه هم تینانمی دونم چه خبرهحالا تو
 این موقعیت که تینا داره میاد رمیصا باید این همه مهربون بشه...
 میترسممیترسم پام بلغزهبا خودم گفتم نه که نلغزیدهچرا لغزیدههر شب
 داره میلغزهرمیصا کم کم داره با کاراش دیوونم میکنه....

@@@

@@

@

رمیصا

اگه این پسره گذاشت با آرامش کارامو انجام بدم بیا دوباره صداش بلند شد : رمیصابدو
 دیگه دیر شد....

-صبر کن اومدم خب

از روی صندلی میز توالت بلند شدم و مانتوی بلند مجلسیم رو که تا مچ پام میرسید رو تنم کردم
 شام مشکی پر زرق و برق مشکیم رو هم سرم کردم و رفتم بیرون....



وارد پذیرایی شدم که جانبار رو دیدم.....بنازم.....بنازم که چه شوهری دارم.....لامصب
چه خوشتیپ و جذابه....

یه کت شلوار دودی رنگ پوشیده بود که باعث میشد خوش استایل تر نشونش بده و صد البته
هیکلی....بلیز سفیدی که تنش بود داشت پاره میشد تو تنش....اوف لامصب....یه کروات
مشکی نازکم زده بود....کفش هاشم که مشکی و براق....موهاشم تازگی ها بغلاش رو دوباره رده
بود و تیکه ای که بلند بود رو داده بود بالا و خیلیم بهش میومد.....من زیاد از این مدل مو
خوشم نمیومد ولی این یکی خیلی جلف نبود....

خوشمان امد....

البته جانبار حواسش نبود که من دارم دیدش میزنم....منم بدون این که دیگه بهش نگاه کنم
رفتم سمت در خروجی و گفتم: بریم جانبار

اونم پشت سرم راه افتاد....

تو اسانسورم همش سرم پایین بود که یه وقت صورتم رو نبینه.....میخواستم تو سالن یه دفعه
سوپرایزش کنم...

توی ماشین نشستیم و راه افتادیم سمت خونه ی جانبار اینا.....

تحویل سال ساعت هشت و خورده ای بود و جشن از ساعت شش شروع میشد تا دوازده

...چقدر خوشحال بودم که امسال موقع تحویل سال تنها نیستم....

زیر چشمی داشتم به جانبار نگاه میکردم که دستش رفت طرف سیستم و روشنش کرد...و با
روشن کردنش صدای خواننده هم بلند شد



{امیر تتلودلم پاکه}

من دیدم رفتنتو با اونو رسید به گوشم حرفاتون اینم از عکساتون

اره دیدم که با هم خوبید رفتمخدا به همراتون ..دست حق باتون

تا فهمیدم که با اون شادی گفتم برو ازادی

خیلی سخت بود ولی این دورویی هایی رو مرسی یادم دادی

من دلم پاکه طاقت میارم ولی اخه تا کیتا کی

دهنم قرصه من چیزی نمی گم تا کسی نپرسه

من دلم پاکه طاقت میارم ولی اخه تا کیتا کی

دهنم قرصه من چیزی نمی گم تا کسی نپرسهنپرسه

اوههههچه خبرهفکر کنم کل شهر رو دعوت کردن البته الان که فقط تو حیاطم

این نظرو دارم نمی دونم شاید رفتیم تو نظرم عوض شد.....

این داره بدون من دقیقا کجا میره ...سریع خودمو بهش رسونم و دستمو به بازوهای پهنش بند

کردم...

ایستاد و با تعجب بهم نگاه کردمنم یه لبخندی که تا ته دندونام پیدا می شد بهش زدم

.....بدبخت بیشتر تعجب کرد ولی سریع اخماش رو تو هم کرد و راه افتادو منم به

دنبالش...

در خونه باز بودم چهار تاقاخره در خونشون از این مدلائی بود که بلند و بزرگه و دوتا در رو باز

کرده بودن...



با جانپار پله های ورودی رو رد کردیم و وارد شدیم ماشاالله چه خبره مردم مثل مور و ملخ پخش بودن نمی دونم همه ی اینا فامیلاشون بودن یا میخواستن برای این که مجلس رو گرم کنن چند نفرم از بیرون آوردن همه لباس های دکلمه و کوتاه مرد ها هم همشون کت و شلوار رسمی

همیچور که داشتم تجزیه تحلیل می کردم اطرافم رو که مادر جانپار اومد طرفم اخی چه ناز شده بود کت و دامن مشکی پوشیده بود که یقه ی دیپلماتی داشت و دور یقه و ادور استیناش سفید بود اومد طرفم گفت : خوش اومدید و محکم بغلم کرد منم برای خالی نبودن عریضه بغلش کردم و لبخندی زدم ...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم : خوبید مامان جون ؟

-اره عزیزم خوبم به جانپار نگاه کرد و ادامه داد : تو خوبی مادر؟

جانپار درحالی که از رفتار مادرش با من تعجب کرده بود و سردرگم بود گفت: اره خوبم

-خب خدارو شکر مادر رمیصا جان رو ببر تو اتاق خودت تا لباساش رو عوض کنه بعدم که

اومدید به همه معرفیتون میکنم....

و ما رو به طرف پله های بزرگی که سمت راستم بود راهنمایی کرد....

جانپار اروم دم گوشم گفت : خدا بخیر کنه فقط تا بخوایم با اینا سلام علیک کنیم تحویل سال

شده

لبخندی زدم و گفتم : سخت نگیر عزیزم....



-اونم لبخند محوی زد دستش رو گذاشت پشت کمرم و به طرف پله ها هلم داد.....بعد از این که از پله ها رد شدیم جانیار یه اتاقی رو بهم نشون داد و گفت اون اتاق منه من اینجا منتظرتم
زود بیا

بدون این که چیزی بگم به سمت اتاقش راه افتادم در رو باز کردم و سریع رفتم تو و به در از پشت تکیه دادم.....وای.....خدا نکشتت جانیار چه چشمایی داره حس میکردم از پشت داره منو میخوره.....

تازه متوجه اتاقش شدم....به به...چه خوش سلیقس.....ست سفید مشکی که شامل همه چیز بود که الان حوصله ندارم توصیف کنم فقط بدونید که یه تخت دونفره ی مشکی با روتختی سفید.....کمد سفید مشکی کنار دیوار.....و اینه ی قدی که به دیوار وصل بود و بغل اینه قفسه هایی بود که شامل یه عالمه ادکلون و زل مو بود.....رفتم طرف تخت و مانتو و شالم رو در اوردم و روی تخت گذاشتم....

رفتم جلوی اینه تا ببینم همی چیز مرتبه یا نه.....این لباسم رو تانیا برام انتخاب کرده بود.....یه لباس صورتی عروسکی و پف دار دکلمته.....

از زیر سینم مروارید هایی اویزون میشد به اندازه ی نیم سانت...بعد از کمر تنگ میشد جوروی که باریکی کمرم رو به خوبی نشون میداد و بعد پف میکرد پفش مثل بستنی طبقه طبقه بود.....که تا یه وجب بالا تر از زانو ادامه داشت....

کفش هام هم صورتی پاشنه ده سانتی که بند هاش تا پایین زانوم بود.....



موهام رو هم کلا طلایی عروسکی کرده بودم که خیلیم بهم میومد جلوی موهام رو کلا پوش داده بودم و با یه گیره ی نگین دار کوچیک جمعش کرده بودم ... پشتش رو هم فر درشت..... برای صورتم همپشت چشمایه سایه ی سفید طلایی زده بودم همراه با یه خط چشم کلفت و توی چشمام هم سرمه کشیده بودم

برای لبام هم یه رژ صورتی براق مایع ... که باعث میشد لبام برق بزنه.....

خودمم باورم نمیشه انسان باشم شدم عروسک زنه هی میگفت طلایی بهت میادا خوب شد به توصیهش گوش کردم....

کاش میشد همینجوری برم پایین ولی خجالت میکشم برای همین از توی کیفم کت سفید گیپورم رو در آوردم و تنم کردم در ضمن کتم کوتاه بود...

دوباره به خودم نگاه کردم خب اینک از گام سوم جایناز منتظر باش و به طرف خروجی راه افتادم...

جانیار

به دیوار تکیه داده بودم و منتظر رمیصا بودم ای بابا چقدر لفتش میده ... خسته شدم از بس وایسادم لامصب هر چی خواستم تو ماشین تو اسانسور نگاش کنم نداشت که هی سرشو می انداخت پایین عیب ندازه الان نگاش میکنم....

اوقف..... چقدر لفتش میده بالاخره اومد.....



ولی چه اومدنیدرست گفتم این دختر هدفش دیوونه کردن منهاروم و با ناز قدم به

سمتم برداشتولی من.....

حتی نمیتونستم ازش چشم بردارم.....

مثل عروسک شده بود لباس صورتیش داشت برق میزدیه لبخند همراه با ناز بهم زد که

باعث شد لباش هم برق بزنه....

وای من امشب دیوونه نشم شانس اوردم....

خدایا خودت به من رحم کن.....

رمیصا

اروم اروم به سمتش قدم برداشتم.....

حالا از حال جانبار بگمتو هیپروتداشت ستاره ها رو میشمردخدایی یه جوری

نگاه میکرد حس می کردم.....

بهش رسیدم و دستمو به بازوهای پهنش گرفتم و همراه با یه فشار کوچیک گفتم : بریم عشقم

چیزی نگفت راه افتاد سمت پله ها.....

من میدونم دیگه این الان میخواد یه چیزی به من بگه....

به پله ها رسیدیم بهم گفت : مواظب باش نیوفتی ابرومو ببری

بیا نیش خودش رو زد ...بیشور

تابی به گردنم دادم که باعث شد موهام بریزه رو یه طرف شوونم و گفتم : پس تو چیکاره ای ؟



پوزخندی زد و گفت : مگه من مسئول نگهداری از توام ؟

-ببین عزیزم اگه من بیوفتم هم ابروی من میره هم خودت

یه ابروش رو داد بالا و گفت به چه دلیل ؟

چون میگن ببین چه زن دستو پا چلفتی داره...

-مگه تو الان زن منی

-نه...

معلوم بود تعجب کرده ولی سعی کرد نشون نده و گفت : نه؟؟؟

-گفتم نه...

-چرا ؟

-محض ارا

-هرهر منو بگیر خندیدم تا حالا کسی گفته بهت خیلی با مزه ای ؟

-اره تا دلت بخواد...

-ههماشالله دستت تو کاره

ببین من هی هیچی نمی گم این بد تر میکنه

-خوب عزیزم دستم تو کاره که با تو ازدواج کردم شنیدی میگن خدا در و تخته رو با هم جور

میکنه ؟

از لای دندونای به هم فشردش گفت : حیف که الان همه دارن بهمون نگاه میکنن شب

درخدمتتم

-فعلا که من هر شب در خدمت توام هانی...

-دستم فشار داد و گفت : راه بیوفت

ایول ایوله ایلولکم آوردهاها ها بیا وسط برو برو روینمی دونم چی چی ...چه

شعرایی میسازن

با هم از پله ها پایین اومدیم

که کاش نمیومدیم....

یه جووری نگاه میکردن که که گفتم الان منو بگیرن به لاستیکی پسر نداشتم اعتراف میکنم....

اب دهنمو پر صدا قورت دادم و سعی کردم که عادی باشم....

اوه اوه دخترا رو انگار قتل کردم با چه غذبی نگاه میکنن پسرا رو هم که دیگه نگو.....

داشتن منو میخوردن....

بالاخره به پایین پله ها رسیدیم که سریع مادر جانیاار اومد طرفمون....

-واه مادر چرا دیر کردید بریم معرفی بدوید....

حالا هر کی ندونه فکر میکنه چقدر لفتش دادماول مارو برد سمت بزرگترا و عمه ها و خاله

های جانیاار رو معرفی کرد ...همه هم شیک پوش بودن...

انقدرم مهربون نگاه میکردن که نگوانگار ارث باباشونو طلب دارنایششش....

بعد از این که با یک سوم فامیلا سلام علیک کردیم رفتیم طرف جوونا که این کارو دیگه مامان به

جانیاار سپرد



همه ی جوونای فامیل یه جا جمع شده بودنو مسخره بازی در میوردنو البته بیشترشون به

جای برادری که دوست ندارم بگم خیلی جیگر بودنوای بگی منو....

جانیار بلند گفت: سلام

-که صدای اونا هم با هم بلند شد : سلام

یه پسره که قیافش خیلی شیرین میزد گفت : گروه سرود جوان تقدیم میکنم....

که همه با هم گفتن : ببند نوید

خب اسم این نوید بود....

-صداها بلند شد : این زننه...

-چه عروسکی

-چه نازه

-این کجاش نازه همه جاش عملیه

کجانی داد زد : با خفه شین خواهشا

همه هم اروم نشستن....

خب زنم رمیصا...رمیصا...به من چه اصلا خودتون خودتون رو معرفی کنید.....

جانیار منو چی فرض کرده انیشتن؟.....نمی دونم والا

همه خودشون رو معرفی کردن و من حتی یه دونشون هم تو ذهنم نمودمخب زیاد بودن

.....

جانیار داشت به یه پسره حرف میزد که یه دفعه یکی دستم رو محکم کشید....



سریع بهش نگاه کردم دیدم یکی از همون دختراست که خودشو معرفی کرد....اسمش چی بود؟

ام.....اهان حدیثه....

منو نشون بغل خودشو گفت : اینا رو ولش کن حرف زیاد میزنن تو خوبی ؟

دختر بامزه ای به نظر میومد...

-اره خوبم

-خب چجوری پسر خالم رو تور کردی ؟

خب این سوالی بود که ازش میترسیدم خب من چی بگم....داشتم من من میکردم که جانی به

دادم رسید : مگه فضولی حدیث ؟

-اره فضولم تو چی میگی ؟

-هیچی بهت هیچی نمیگم تا از فضولیت بمیری

-ایش به درک

جانیار دستم رو گرفت و گفت : میرقصی ؟

چه باحال جانیار برای رقص منو برای رقص دعوت کرده

-اره

بعد با هم بلند شدیم و به وسط سالن رفتیم به به چه اهنگ شادی

کامران قشقایی....چه حالی داره

وای وای چه حالی داره وقتی پیش من نشست

وای وای چه حالی داره وقتی واسه من میرقصی



وای وای چه حالی داره وقتی منو میپرستی
 دلمو بردی دستی دستی حالا دنیای من و هستی
 با ریتم رفتم نزدیکش و حرکاتم رو اروم کردم
 تو مال منی چه حالی
 چشمک میزنی چه حالییه چشمک براش زدم
 با چشمای نازت تو دلم بیا ببین چه حالی
 یه دفعه چرخیدم که باعث شد موهام بخوره تو صورتش
 یا الله نگاه کن ببین برات میمیرم
 میخوام پیام جلوی دستاتو بگیرم
 و دوباره شروع کردم به حرکات ریز نرم جانیارم اروم اروم بشکن میزد و خودشو تگون میداد
نازی چه باحال میزقصید
 شروع میشه امشب مهمونی با تو عشقم
 دل میدیو دل میگیری دلمو به پات گذاشتم
 سوگلی مهمونی امشب تو هستی عشقم
 کنار تو گلم دوست دارم گذاشتم...
 جانیار
 تو راه برگشت به خونه بودیمساعت یازده بود...

سرم درد گرفته بود برای همین زود تر اومدیم.....

یه نگاه به رمیسا انداختم سرشو تکیه داده بود به دیوار و اخماش تو هم بود.....

خب به درک چیکارش کنم میخواست این لباس رو نپوشه همه داشتن نگاهش میکردن ... بعد

که بهش میگم چرا اینو پوشیدی میگه به تو چه خودت گفتی شوهرم نیستی حالا یکی بیاد به

این حالی کنه من به گور پدم خندیدم که این حرفو زدم...

لامصب چه رقصیم میکرد اگه زود اهنگ تموم نمی شد هیچ تزمینی وجود نداشت که بتونم

جلوی خودمو بگیرم...

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم که سریع از ماشین پرید بیرون.....

بیا اینم برای من قهر کرد ... در ماشین رو قفل کردم و رفتم طرف اسانسور داشت در بسته

میشد که سریع در رو نگه داشتم...

اصلا من نقش هویج دارم به جای شوهر....

وارد خونه شدیم داشت میرفت طرف اتاقش که دستش رو گرفتم ... با همون اخمای در همش زل

زد بهم گفت و چی میگی ؟

الان فکر میکنه کم اوردم اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : صداتو برام نبر بالا ها می صدای بلند

تره حالا مشکلت چیه ؟

با چشمای گستاخ زل زد تو چشم و گفت : مشکلم ؟ مشکلم تویی

با حالت مسخره گفتم : مشکلت منم یا زبونم ؟ بخاطر این که بهت گفتم این همه ناز و عشوه

نریز



-بابا به تو چه

-به من چه ههجالبه ...محض اطلاع من شوهرتم

-دستشو کشید از تو دستمو گفتم : برو بابا کیلو چند بگو مشتری شیم...

یه قدم به سمتش برداشتمو گفتم : چیه این چند روزه زبون باز کردی ؟ تخم کفتر خوردی

-اره خوردم

-خوب نوش جونت ببین فقط اینو بدون من بی خبر نیستم از این که مامانم بهت این کارارو یاد

داده این که تینا میاد رو بهت گفته همشو میدونم

چشاش از تعجب باز شده بود : توتو میدونستی ؟

-پس چی فکر کردی هالو هستم ؟ نه بابا این خبرا نیست حتما گفتمی سر چند روز عاشقش

میکنم نهاینم میگم که دیگه زحمت نکشی تینا فردا میاد....

یه دفعه مات شدهمینجوری داشتم نگاه میکردم که اشک تو چشاش جمع شد....

انگار می خواست گریه کنه...

رمیصا

نه نهرمیصا الان وقت گریه کردن نیستتو میتونی بدو بگو بهش بگو...

-با خودت چی فکر کردی عاشق چشم و ابروتم ؟ نه اقا این خبرا نیستفقط میخواستم

حالتو بگیرم که گرفتممثل این که قیافه ی خودت رو یادت رفته نه وقتی با اون لباس میومدم



جلوت مثل بز نگام می کردی ؟ یادت رفته ؟ عیب نداره من همشو به یادت میارم اقای مثلا زرنگ

...

ههتو با خودت چی فکر کردی هان ؟ فکر کردی من ازت خوشم میاد نه اقا این خبرا نبود
...دورش چرخیدم و گفتم فقط میخواستم خوردت کنمکه تا نصفه هاش هم رفتم ولی نقشم

لو رفتمنتظر بعدی هاش

بهشم نزدیک شدمو گفتم : اینو تو گوشت فرو کنشمرده گفتم : من.....عقب

.....نمی کشم.....

زانو زدنت رو میبینم

بعدم رفتم طرف اتاقم که صداش بلند شد : تو خواب دیگه ؟

همینجور که پشتم بهش بود گفتم چرا تو خواب تو بیداری می بینم اقای جانیار دانشور

@@@

@@

@

چند روز از دعوامون گذشته و من میدونم که تینا اومده و البته کیاوش هم اومدهبعد از اون

دعوا من رفتم ...از اون خونه....

نه برای این که اعلام کنم شکست خوردم ... نهبرای این که اونو شکست بدمالانم با کیا

اومدیم توی خونه ی تانیا تا ببینیم نقشش چیه....



در مورد همه چی هم با کیا صحبت کرده بودم....اونم اومده بود تو گروه من....دایی خودمه
دیگه...

تانیا اومد و گفت خب چایی دم کردم

کیا که از بچگی هم با تانی لج بود گفت : منظورت از دم کردن چایی نبتونه دیگه نه ؟

-ببین کیا بعدا حالتو میگیرم ولی الان باید به رمیصا کمک کنم پس زیپو بکش

-چون تو گفتی باشه

-افرین حرف گوش کن شدی

-برای این که دلت نشکنه گفتم

-خب زحمت کشیدی

-میدونم

من : میشه هر دو خفه شید

که ساکت شدنخب بگو تانی...

ببین نقشه اینهما جانیار رو تعقیب می کنیم ...خبهر جا که اون رفت ما هم میریم

البته من نه من تو ماشین میمونم ولی تو کیاتو کیا باید جوری رفتار کنید که نگار با هم نامزد

شدید یا حداقل دوست پسر دوست دخترید که البته نامزد بهتره....

من : خب چه فایده ای داره

-بعدا فایدش بعدا معلوم میشه اگه جانیار یه جو غیرت داشته باشه باید دک و دهن کیا رو بیاره

پایین



کیا : مثل این که خیلی دوست داری من کتک بخورم

تانی : اخ چه جورم

اون دوتا داشتن بحث می کردن منم فکرخوبه ...راست میگه تانی ...یه خورده غیرتش رو

قلقلک بدیم

یه دفعه داد زدم قبوله...

که هر دو کپ کردن ... دارم فکر میکنم قیافشون شبیه دلکته ها ...خخخخ

@@@

@@

@

جانیار

با سحر اومده بودیم کافی شاپ ...قیافش خیلی عوض شده بود.....

برنزه کرده بود موهاش رو هم استخونی...

که اصلا بهش نمیومد میدونستم بهش بگم سریع قهر میکنه ...خیلی ناز نازو بودنمی دونم

چرا ؟ ولی فکر میکنم دیگه اون حسی رو که قبلا بهش داشتیم رو ندارم....

گفتم سر صحبت رو باز کنم : دیگه چه خبر تینا ؟

دماغش رو عمل کرده بود دوباره که باعث میشد صدایش تو دماغی باشه : از چی بگم ؟



-از هر چی دلت میخواد

-خب اونجا عالیه جانی محشره...اصلا فوق العادست....میگم جانی میای بریم اونجا با هم

زندگی کنیم ؟

این دختر چقدر خوش خیاله...می خواستم جوابش رو بدم که یه دفعه موندم....نه نه...چه

خبره این کیه.....این کیه که دست رمیصا رو گرفته.....رگ گردنم اومد بالا.....شقیقه هام

ذوق ذوق میکرد...داشتم خودم رو کنترل میکردم نتونستم تحمل کنم و یه دفعه بلند شدم...

که سر همه برگشت طرفم

تینا گفت : جانیار چی شده ؟

به حرفش اهمیتی ندادمو رفتم طرف میز اونا...

اونا هم داشتن با وحشت بهم نگاه می کردن....یقیه ی پسره رو گرفتم و کوبوندمش رو میز....

از لای دندونام غریدم : تو با رمیصا چه صنمی داری هان ؟

در حالی که سعی می کرد یقش رو از توی دستم خارج کنه گفت : نامزدمه

با مشت کوبیدم تو صورتش و گفتم : نامزد ؟ تو گ...خوردی ؟ چجوری زن من میشه نامزد تو ؟ د

بنال

رمیصا اومد طرفم و با گریه میگفت : ولش کن....ولش کن...عوضی

یعنی اون داره بخاطر این گریه میکنه که هولش دادم که باعث شد بخوره به میز و یه اه کشید

ولی الان این مهم نبود مهم این بود که میخواستم اونو بکشمش



که یه دفعه پسره یه مشت زد بهم و پرتم کرد اونور و گفت : زنت تا چند روز دیگه ازت طلاق
میگیره....

خون لبش رو پاک کرد و ادامه داد : تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی
می خواستم دوباره حمله کنم طرفش که نگه داشتم....

داد زدم : ببین یارو تو گوشت فرو کن رمیصا زن منه و منم به هیچ قیمتی طلاقش نمیدم حالتہ یا
نه ؟

پوزخندی زد و گفت : نه بریم رمیصا

سریع رفتم طرف رمیصا و گفتم : ببخشید من با رمیصا کار دارم شما خوش اومدی

و دست رمیصا رو کشیدمو بردم طرف ماشینمبه جیغای تینا که منو صدا میکرد اهمیتی

ندادم حتی به گریه ی رمیصا

به زور سوار ماشینش کردم و راه افتادم طرف خونه

@@@

رمیصا

روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم که جانیار شروع کنه منم هی اب دماغ دماغمو میکشیدم

بالا

اومد روی مبل رو به روی من نشست و گفت : خب



-خب چی ؟

-تعریف کن منتظرم

-چی بگم ؟

-تازه چی بگی ؟ این یارو کیه هان ؟ که میگه نامزدته

-از همین حالا چیه چی میگی ؟

-چی میگم میخوام دندوناتو تو دهنهت خورد کنم

-حتما فکر کردی منم هیچ کاری نمی کنم

-نمی تونی بکنی

-خیال خامه از دستت شکایت میکنم

-خیال خام برای تو...ازت شکایت میکنم

-اره میدونم ولی من هیچ کار بدی انجام ندادم

-رو نبست سنگ پاست ماشالله

-فعلا که من حالتو گرفتم برو اینو داشته باش

ابروهاشو داد بالا و گفت : حال منو گرفتی ؟

-اره شک نکن

-حالا وقتی شکایت کردم از دستت میفهمی کی حال کیو گرفتی ؟

-به چه جرمی می خوای شکایت کنی ؟

-به جرم رابطه داشتم با اون پسره



-هیچ قانونی وجود نداره که یه دختر رو برای بیرون رفتن با داییش مجازات کنن

اروم گفت : دایی؟؟؟

دهنمو کج کردم و گفتم: بله دایی

-ولی اون گفت نامزدته

-بله میدونم ولی میخواستیم ببینیم عکس و العمل تو چیه که خودت رو لو دادی اقا....

هنوز تو شک بود

رفتم روی دسته ی مبلی که جانیار روش نشسته بود نشستم

دستمو بردم تو موهاش و گفتم : خب میشنوم

-چیو؟

-نگوکه تو به من هیچ حسی نداری؟

-پوزخند زد و گفت : ندارم

موهاش رو یه خورده کشیدمو گفتم : بس کن دیگه جانیار از این غرور کاذب دست بکش....

-تو مگه میکشی که من بکشم؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : من هیچ ترسی ندارم....جانیار من عاشقتم....با تمام وجودم

عاشقم...درسته که ازدواج ما از اول اجباری بود ولی من از همون اولم دوستت داشتم....حس

میکردم تو یه تکیه گاهی برای من نگو که اشباه میکردم؟

دستشو انداخت دور کمرم و گفت : منم دوست دارم.....عاشقت نیستم ولی میدونم عشق تو

اونقدر زیاد هست که جای خالی عشق منو پر کنه....



زدم تو سرشو گفتم : بیشور پ برای چی میگی هیچ حسی نداری

-خندید و گفت خالی بستم بابا...منو از روی دسته کشوند پایین و نشوند رو پاش و گفت : فکر

نمی کردم توام مثل من نقشه کشیده باشی...

در حالی که خجالت میکشیدم گفتم : چه نقشه ای ؟

-با میلاد نقشه کشیده بودیم که تو رو به خودم علاقه مند کنم با این که اوش قصدم این بود که

مثل خودت حالگیری کنم ولی نتونستم.....

-پس تینا چی ؟

به موهام دست کشید و گفت : تینا هم جز نقشه بود اون از وقتی پا گذاشت ایران همه چیز رو

به خودش گفتم اون خودش نامزد داره....اون حرفایی رو که هم گفت برای این بود که تو بشنوی

....ولی نمی دونستم توام میخوای حالگیری کنی ... هیچ فکر نمی کردم با یه پسر باشی راستی تو

مگه دایی داری ؟

-اره پس چی خارج زندگی میکرده...

-یادم باشه ازش معذرت خواهی کنم ...

خندیدمو گفتم : تو چه غیرتی بودی و ما خبر نداشتیم

-پس چی فکر کردی من روی ناموسم غیرت دارم...

-بابا ناموس

-

و من الان میتونم بگم



همه چی ارومه... هه هه

درسته زندگیمون اجباری بود ولی من عاشق این زندگی و شوهر اجیاریم

پایان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر

هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و

با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان بهاران بی باران30 roro nei |

رمان کافه اسپرسو | مریم علیخانی

رمان زندگی با چشمان بسته Peyman_Behzadnia |